

دانشگاه دین و ایمان  
zahra.sh.ir  
کاربران مجمن نوردهشتیا



[www.donyayroman.rozblog.com](http://www.donyayroman.rozblog.com)

منبع: www.98ia.com

این کتاب توسط وبلاگ [www.donyayroman.rozblog.com](http://www.donyayroman.rozblog.com) ساخته شده  
به نام او

جلوی آینه استادم و چادرم رو روی سرم مرتب کردم. دوباره صدای بابا بلند شد:  
-حوا بجنب من دیرم شد.

-اومدم بابا...

کیفمو برداشتم و با عجله سوار ماشین شدم. وقتی بابا جلوی ساختمون ایستاد  
استرس گرفتم... با اینکه یک هفته گذشته بود اما هنوزم میترسیدم بفهمه.

بابا: کلاست کی تموم میشه؟

-ساعت ۷

-خیله خب. ساعت ۷ من همینجا منتظرم.

-باشه بابا. خداحافظ...

-خدانگهدارت دخترم.

وارد ساختمون شدم و منتظر موندم تا بابا بره. وقتی صدای ماشین رو شنیدم سریع  
از اونجا خارج شدم و به سمت بالای خیابون حرکت کردم. بچه ها در حین آماده شدن  
باهم حرف میزدن و میخندیدن. یکی از دوست پسر جدیدش میگفت، اون یکی از  
لوازم آرایشی که دایی ش براش از تایلند آورده بود تعریف میکرد... چرا من این چیزا  
رو نداشتم؟ چرا حتی یه موبایل هم نداشتم؟ لباسامو عوض کردم و صبر کردم تا کلاس  
شروع بشه. روی یکی از صندلی ها نشسته بودم و به پاهام که توی هوا تکون  
میخوردن نگاه میکردم...

-حوا...

سرمو بالا آوردم. مربی مون بود... رها. لبخندی زدم و گفتم:

-سلام خانوم.

-سلام عزیزم خوبی؟

-بله ممنون.

لبخندی به زد و رو به بقیه ی بچه ها گفت:

-بچه ها همه زود بیاید داخل سالن ببینم چیکار کردین...

بلند شدم و دنبالشون رفتم داخل سالن. همون آهنگی که باهاش تمرین میکردیم رو  
گذاشت و همه مشغول رقصیدن شدن.

آخر کلاس وقتی میخواستم از در سال برم بیرون رها دوباره صدام کرد:

-حوا میتونم باهات حرف بزنم؟

به ساعت نگاه کردم... نیم ساعت وقت داشتم.

-آره حتما.

-استعدادت توی رقص واقعا خوبه ولی انگار توی خونه تمرین نمیکنی... درسته؟  
-خب...خب... راستش. آره. خیلی تمرین ندارم.

-چرا؟

-وقت نمیکنم. درسا سنگینه.

-آها... ولی سعی کن حداقل روزی نیم ساعت رو براش وقت بذاری و ولش نکنی.  
چون به نظرم خیلی استعداد داری.

-ممنون. من دیگه باید برم. خسته نباشید. خداحافظ.

-بای!

هه... یه بار وقتی به جای خداحافظ گفتم بای بای بابا چه قشقرقی به پا کرد!  
بدو بدو رفتم توی همون ساختمونی که بابا جلوش پیادم کرده بود و منتظر شدم.  
توی این ساختمون کلاسای قرآن و مفاهیم برگزار میشد و منم به این بهونه از بابا پول  
گرفته بودم و توی کلاس رقص ثبت نام کرده بودم. آگه بابا بفهمه زنده نمیذاره!!  
با دیدن ماشین بابا زود سوار شدم و به قول خودش توی سلام دادن پیش دستی  
کردم...

اسم "حوا"ست و فامیلیم ثنایی... ۱۷ سالمه و یه خواهر ۲۳ ساله ی متأهل و یه  
برادر ۴ ساله دارم. خانواده ی مذهبی و بسیار خشک و جدی که عقاید ۱۸۰ درجه  
باهاشون متفاوته. مثلا بابا معتقده که دختر اگر تا ۱۸ سالگی ازدواج نکنه فاسد میشه!  
اما من مخالفم. بابا معتقده رقصیدن حرام و گناه کبیره محسوب میشه حتی آگه واسه دل  
خودت باشه اما من... مخالفم. این عقاید قدیمی خانواده مه که باعث شده احساس  
سردرگمی کنم. وقتی میرقصم هم لذت میبرم و هم احساس گناه دارم. مادرم خانواده  
ای نداره اما خانواده ی پدرم بدتر از خودش. به همه چیز گیر میدن و توی کار عالم و  
آدم دخالت میکنن. توی کل زندگیم به تنها چیزی که علاقه نشون دادم رقصیدن بود.  
البته این توی فرهنگ لغت خانواده ی من حرام معنی شده بود. من با عقاید بقیه کاری  
ندارم. من عاشق رقصیدنم همین... هر وقت خوشحال باشم میرقصم، ناراحت باشم  
میرقصم، استرس داشته باشم میرقصم... یه جور مسکنه برای من.

درگیر درسا و امتحاناتم بودم. به درس خوندن علاقه ای نداشتم اما بابا میگفت ز  
گهواره تا گور دانش بجوی! برای همینم همش آرزو میکردم که زودتر برم تو گور  
خلاص شم! (شما بذار پای بچگیش!)

کیمیا صمیمی ترین دوستم محسوب میشد. دوستای زیادی نداشتم. کلا آدم گوشه گیر  
و ساکتی بودم. یه زمانی دست شیطانو از پشت میبستم اما انقدر تو گوشم خوندن  
"دختر که بلند نمیخنده، دختر که با پسر حرف نمیزنه، دختر که به کسی نگاه نمیکنه،  
دختر که زیاد حرف نمیزنه، دختر که مزه پرونی نمیکنه، دختر که با کسی شوخی  
نمیکنه و..." نشستم سر جام. انقدر زدن تو سر شیطانهای دخترونه م که همشون ساکت  
یه گوشه نشستن! حقم دارن خب.

کیمیا اون روز توی مدرسه بهم گفت:

-حوا امروز میخوام برم کتابخونه.

-واسه چی؟

-وا! خب میخوام درس بخونم دیگه. فردا امتحان داریم!

-وای! جدی میگی؟

-آره. میای بریم؟

-آخه... آخه...

-چی؟؟ به خاطر مامان و بابات؟ بابا باهاشون صحبت کن. مگه میشه نذارن بیای.

بگو خودشون بیارنت خودشونم ببرنت.

-حرف میزنم. ولی فکر نمیکنم پیام.

-خیله خب خبر بده دیگه.

-باشه. خداحافظ.

دستی تکون داد رفت. مطمئن بودم شدنی نیست. اخلاق اینارو میشناسم دیگه...

سر سفره ی ناهار در حضور مامان و بابا و محمد (برادر کوچیکم) گفتم:

-فردا امتحان دارم. میشه با دوستم برم کتابخونه درس بخونم؟

مامان: امتحان چی؟

-فیزیک

بابا: کدوم دوستت؟

-کیمیا

مامان: کدوم کتابخونه؟

-نمیدونم.

بابا: نمیدونی کجاست و میخوای بری؟

-خب میپرسم ازش...

بابا: لازم نکرده نمیخواد بری. همینجا تو خونه چشمه مگه؟ این همه تو خونه

خوندی الان چی شده که یهو میخوای بری کتابخونه؟

-هیچی. همینطوری. چشم نمیرم. مرسی مامان.

از سر سفره بلند شدم که صدای داد بابا بلند شد:

-"الهی شکر" رو نشنیدم...

-الهی شکر...

رفتم توی اتاق و روی زمین دراز کشیدم. اشکام از کنار چشمم راه باز کردن و

توی موهام فرو رفتن... خسته شدم دیگه...

با استرس برای بار هزارم طول و عرض اتاق کوچیکمو طی کردم. وای الان

بابام میرسه... وای خدایا بدبخت شدم رفت. من نمیدونم مامان من چرا انقدر بیکار که

پاشه راه بیوفته دنبالم ببینه کجا میرم و کجا میام و چیکار میکنم... وقتی به بهونه ی

کلاس قرآن رفته بودمو کلاس رقص این مامانم دنبالم کرد و فهمید که علاقه ی شدیدی به رقصیدن دارم و عصبانی شد و به بابام زنگ زد. الانم بابا تو راهه و مطمئناً خیلی عصبیه. صدای کوبیده شدن در خونه که اومد از ترس چسبیدم به دیوار. در محکمتر کوبیده شد و صدای داد بابام اومد:

-باز کن این دروووو عاطفه (مامانم)

با باز شدن در میتونستم هجوم پدرم رو به سمت اتاقم تصور کنم. همونطور هم شد...

-بابا تورو خدا...

-خفه شو کثافت. تو یکی اسم خدا رو نیار... خراب شدی؟ آره؟ واسه من میری کلاس رقص؟ خاک بر سر من که شیطان تربیت کردم.

-بابا مگه من چیکار کردم؟

-دیگه چه گوهی میخواستی بخوری؟؟ ها؟ دیگه بدتر از این؟؟ بدتر از این؟؟ که میری کلاس قرآن آره؟؟ من چقد خرممم

موهامو کشید و محکم زد توی صورتم... گریه می کردم و سعی داشتم خودمو از دستش خلاص کنم... حالم از همتون بهم میخوره.

وقتی مامان به زور ازم جداش کرد فکرمو به زبون آوردم:

-حالم از همتون بهم میخوره...

دوباره بابا وحشی شد و حمله کرد بهم. محکمتر از قبل زد... بیشتر از قبل زد... دیگه احساس می کردم جونی توی بدنم نمونده... دیگه چیزی حس نمی کردم. نه درد، نه سوزش... هیچی...

صدای بابا توی سرم پیچید:

-تو از سگ کمتری... احترام به پدر و مادرم که یاد نگرفتی. به جای معذرت خواهی بلبل زبونی هم که میکنی. درستت میکنم. سه روز دیگه با عمه ت میفرستم کربلا... هرچند لیاقتشو نداری. هرچند اونجا جای آدمای نجس و پستی مثل تو نیست... ولی میفرستم بلکه آدم شی...

صدای بابا دور میشد... نا مفهوم میشد... گنگ میشد. دیگه چیزی نفهمیدم.

چشم باز کردم... توی بیمارستانم؟؟ هه! نه... هنوز توی اتاقم همونجایی که افتاده بودم هستم. تمام تنم درد میکرد. نمیتونستم تکون بخورم. خودمو تا در حمام به زور کشیدم. شاید یه دوش آب گرم این کوفتگی لعنتی رو بهتر کنه. من باید به هدفم برسم. من با عمه هیچجا نمیرم. نه کربلا نه هیچ جای دیگه... من از این جهنمی که اسمشو گذاشتن خونه میرم.

به کبودی های روی صورتم نگاه کردم. به جای انگشتای پدرم! پدر؟ نه! اون پدر من نیست. اون دیگه واسه من حاج آقا ثنائیه!! کسی که همه رو اسمش قسم میخورن و با خدا ترین فرد زمین میشناسنش... من اینو میشناسم. کدوم آدم با خدایی رو دیدید به خاطر رقصیدن دختر خودشو اینطوری کتک بزنه؟ تا حد مرگ؟؟ اون همه پیامبر و

امامایی که می‌گید هم اینجوری نکردن. اونا مهربون بودن. بعد حاج ثنایی خودشو در حد اونا میدونه. هیچکس نمیتونه مثل اونا باشه. اونا کسیو به زور وارد اسلام نکردن. اونا آزارشون رو به یه دختر ۱۷ ساله که تا حالا حتی دست یه پسر هم بهش نخورده بود نمیرسید. اونا هیچوقت کسیو کتک نزدن. هیچوقت بیگناهی رو آزار ندادن...  
خدایا تو به دل بنده هات نگاه میکنی؟؟ آره... معلومه که نگاه میکنی... ببین... نگاه کن... دلم صافه صافه... هیچی توش نیست. نه کسی... نه چیزی. پس ببین که ناحقی کردن. ببین ظلم شد در حقم. ببین که اون حاجی حاجی میگن چه آدم نامردیه...  
نصفه شب وقتی همه خواب بودن بلند شدم و ساکمو که از قیل جمع کرده بودم از زیر تخت در آوردم. لباسامو عوض کردم. اما ایندفعه چادر سرم نکردم. دوستش نداشتم. چادر خیلی چیز خوبیه ولی من دوست ندارم ازش استفاده کنم. به زور سرم کردن. تو این خراب شده همه چیز زورکیه. همه چیز.

جلوی امارت بزرگ ایستادم. دهنم باز مونده بود... یعنی مادر من توی همچین خونه ای زندگی میکرد؟؟ بعد همچین حایی رو به خاطر حاج آقا ثنایی ول کرده؟! هه! واقعا که! الان نمیتونستم برم. الان ساعت ۳ صبحه! صد درصد همه خوابن. کاپشنمو محکمتر دورم پیچیدم و شروع کردم به قدم زدن. تا ساعت ۶ صبح کل خیابون رو بالا و پایین کردم. فقط خدا خدا میکردم که قبولم کنه. که از خونه پرتم نکنه بیرون. که اگه اینجوری بشه بدبختم.

رفتم جلو و با ترس و لرز زنگ رو زدم. یه خانومی جواب داد:

-بفرمایید...

-سلام... با خانوم نامدار کار داشتم...

-شما؟

-امم... من... حوا هستم.

-بیخشید منظورم نسبتتون بود...

-نسبتم؟

زن کلافه گفت:

-نسبتتون با خانوم نامدار؟

-آهان... من نوه شون هستم.

-نوه شون؟

-بله.

چند لحظه مکث...

-چند لحظه منتظر بمونید.

۵ دقیقه گذشته بود که صدای زدن اومد:

-بفرمایید داخل...

با صدای تیکی در بزرگ و آهنی باز شد. رفتم داخل و درو پشت سرم بستم. با دیدن منظره ی خونه دهنم باز موند... چه جای باحالیه! یه استخر بزرگ که آبش تقریباً یخ زده بود، یه عالمه درخت بزرگ و برگای زرد و نارنجی روی زمین که زیر پاهام خش خش میکرد.

صدای زنی منو از حال و هوام بیرون آورد:  
-بفرمایید داخل. خانوم منتظر شما هستن.  
اوه مای گاد!! چه با ادب!

همینطور که دنبال زن میرفتیم کلمو میچرخوندم و اطراف رو دید میزدم. میخواستم چشم از در و دیوار خونه بگیرم و ندید بدید بازی در نیارم اما واقعا نمیشد! مامان من اینجا زندگی میکرد؟؟ واقعا؟؟ بعد اینجا رو به خاطر پدرم ول کرده!!! خنده داره! به نظرم پدر ارزششو نداشت.

زن خدمتکار جلوی یه در ایستاد. چند تقه وارد کرد. صدای محکمی گفت:  
-بیا داخل.

زن درو باز کرد. منو به داخل اتاق راهنمایی کرد. پرسید:  
-خانم چیزی احتیاج ندارید؟  
-وسایل پذیرایی..

-به روی چشم. با اجازتون.

تعظیم کرد و رفت. زنی که روی به روی پنجره ی قدی اتاقش پشت به من ایستاده بود رو تا به حال ندیده بودم. مامانم ازش حرف نمیزد که بشناسمش. برام کاملاً غریبه و گنگ بود. سعی کردم مؤدبانه رفتار کنم.  
-سلام...

زن قد بلند و لاغر اندام بدون اینکه برگرده گفت:  
-سلام.

نمیدونستم چی باید بگم پس سکوت کردم تا ببینم این خانوم میخواد افتخار بده برگرده یا نه!! چند لحظه گذشت. برگشت و سر تا پامو نگاه کرد. من در حدی نگاهش کردم که بدونم یه کت و شلوار خوش دوخت سرمه ای تنش و موهای طلایی شو که مشخص بود رنگ شدس بالا جمع کرده. بعدش نگاهمو به زمین دوختم.  
-گفته بودی نوه ی منی...  
-بله.

-و چرا باید باور کنم؟

جا خوردم! توقع همچین سوالی رو نداشتم. برای همینم به تته پته افتادم:  
-خب... خب من اسم پدر و مادرمو میدونم!! و اینکه... شناسنامه دارم... شما دختر داشتید... خب... من دختر دختر شما هستم!  
لبخند مصنوعی زد و گفت:

-همه اسم پدر و مادرشونو میدونن دختر جون.

با شرمندگی سرمو دوباره فرو کردم توی یقم. چند لحظه نگام کرد و گفت:  
-بگو.

-معذرت میخوام چی بگم!؟

-اسمت. اسم مادرت، پدرت... اینکه اینجا چیکار میکنی. کلا تعریف کن.  
یه مکث کوتاه کرد و ادامه داد:

-راستی... چرا ایستادی؟ راحت باش. بیا اینجا بشین.

نه میشد گفت زن مهربونیه و نه میشد گفت زن خشک و بد اخلاقیه. یه حد وسط داشت. معمولی بود. البته رفتار و افعیشو زمانی میتونم تشخیص بدم که مطمئن بشه من دختر عاطفه ام.

به تبعیت از تعرفش با اجازه ای گفتم و روی مبل راحتی که اشاره کرده بود نشستم. خودشم رو به روم نشستم. تا دهن باز کردم کسی درو به صدا در آورد.  
-بیا داخل.

یه زن دیگه با لباس فرمی شبیه اون خانمی که راهنماییم کرده بود اومد داخل اتاق و سینی حاوی کیک و چای و قهوه بود رو گذاشت روی میز. با تعجب نگاه کردم. دو فنجون چای و دو فنجون قهوه. گفتم:

-ببخشید شما منتظر کسی هستید؟

-نه چطور؟

-آخه... آخه اینجا چهار تا فنجون هست.

-لبخندی که معنی شو نفهمیدم زد و گفت:

-هرکدومو که دوست داری میتونی بخوری!!

-خجالت زده تشکر کردم. خم شد و یه فنجون قهوه برداشت و گفت:

-خب... من منتظرم.

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم:

-حوا ثنایی... دختر دوم حاج علی ثنایی و عاطفه محتشمی. ۱۷ سالمه و توی رشته ی تجربی درس میخونم که البته علاقه ای بهش ندارم و به زور واردش شدم. و... همین دیگه

خانوم نامدار یا همون مادر بزرگم به نقطه ای نامعلوم خیره شد و گفت:

-بیشتر از خانوادت بگو.

-خواهر بزرگترم ۲۳ سالشه و ازدواج کرده. اسمش حوریه ست. و یه برادر کوچیکتر به اسم محمد دارم که ۴ سالشه.

-باهم خوشبختید؟

-اونارو نمیدونم ولی من نه. اصلا.

-چرا؟

-خب.. خب میدونید...



گفتنش سخت بود ولی باید میگفتم. این زن باید کمکم میکرد. پس گفتم:  
توی خانواده ی ما چیزی به نام علاقه وجود نداشت. حریم شخصی معنایی  
نداشت. تنها چیزی که برای خانواده ی ما قابل درک بود زور بود. هنجار بود. قانون  
بود. باید و نباید. همین. حتی نظرتو برای چیزی که به خودتو آیندت مربوطه  
نمیپرسن. توی خانواده ی ما دختر حق رفتن به دانشگاه رو نداره چون فاسد میشه.  
دختر باید تا قبل از ۱۸ سالگی ازدواج کنه چون تجرد بیشتر از ۱۸ سال باعث فساد  
میشه.

بغضی که توی گلوم بزرگ و بزرگتر میشد نداشت بیشتر از این حرف بزنم. زن  
لبخندی به روم زد و گفت:

-آروم باش... میفهمم. حالا چطور اومدی پیش من؟ منو از کجا میشناسی؟ چطور  
اینجا رو پیدا کردی؟

یک سال پیش وقتی مامان اومده بود مدرسه دنبالم موقع برگشتن اومد اینجا و از  
دور به این خونه نگاه کرد. یکم ناراحت بود. وقتی ازش پرسیدم اینجا کجاست لبخندی  
زد و گفت من اینجا زندگی میکردم!! خب با توجه به ظاهر خونه فکر کردم شوخیه  
ولی نبود. از اونجایی میشناسمتون که مامان با حوریه (خواهرم) درمورد شما درد و  
دل کرده بود و حوریه با من در میون گذاشت. و انجام چون دیگه نمیتونم توی اون  
جهنم با اون قانوناش زندگی کنم. چون خسته شدم. چون به کمکتون احتیاج دارم. چون  
دلیم میخواد مادر بزرگ صداتون بزنم.

چند لحظه مکث کردم تا حرفامو هضم کنه. بعد با خواهش به چشمای اندوهگینش  
نگاه کردم و گفتم:  
-میشه؟؟

چند لحظه به چشمام نگاه کرد. لحظات سختی بود!! نمیتونستم چیزی از چهره ش  
بخونم فقط میدونستم که اگه بگه نه من به دست پدرم کشته میشم!!  
لباش به لبخندی باز شد و گفت:

-به خونه ی خودت خوش اومدی حوای عزیزم.  
چقدر میتونست مهربون باشه...

زود بلند شدم و بغلش کردم. اونم همینطور. در گوشش گفتم:  
-خیلی دوستت دارم مادر بزرگ. همیشه مدیونتم...  
با خنده منو از خودش جدا کرد و گفت:

-بهم بگو مامانی... اونطوری یاد پیرزنای ۹۰ ساله میوفتم!  
گونه شو بوسیدم و گفتم:  
-چشم مامانی.

دکمه ای رو از روی میز بزرگش فشار داد و چند لحظه بعد یکی از همون دخترای  
خدمتکار اومد و گفت:

-امری داشتید خانوم؟

بله... حوا جان رو به اتاق عاطفه راهنمایی کن.

رو کرد به من و ادامه داد:

-اینجا راحت باش. اتاقی که قرار توی اون باشی یه زمانی متعلق به مادرت بود.

-خیلی خیلی ممنونم.

بین راهروهای بزرگ خونه با دختر خدمتکار قدم زنان رفتیم. ازش پرسیدم:

-شما اسمتون چیه؟؟

-لاله...

-چند سالتونه؟

-۲۴. بفرمایید حوا خانم. اینجا اتاقونه. چیزی احتیاج داشتید زنگ روی یز رو

فشار بدید...

-باشه مرسی.

چه خشک و سرد بود!

با دیدن اتاق دهنم باز بود! مثله اتاق پرنسسا توی کارتن های باربی بود. صورتی!!! با یه تخت دو نفره ی بزرگ که بالاش تور میخورد. با دیدن همچنی اتاقی به وجد اومدم. واقعا مامان عاطفه اینجا بوده؟؟؟ نمیدونم چرا هرکاری میکنم باورم نمیشه!!

جلوتر رفتم. عکسای بزرگ مامان که مشخص بود توی آتلیه گرفته به دیوار زده شده بود. با تیبای اسپرت و آنچنایی و آرایش غلیظ!! وای! چقد خوشگل بوده! واقعا این دختر همون مامان منه؟! همون زن چادری که هیچوقت نمیتونستم حرفای دلمو بهش بزنم. همون کسیه که همیشه دلم میخواست بهترین دوستم باشه؟ شاید اگه با آدم خشک و جدی ای مته بابا ازدواج میکرد خوب بود. نمیدونم.

یه لباس راحت پوشیدم و آروم خزیدم روی تخت بزرگ و نرم. مادری که یه روز روی این تخت میخوابیده الان چطور روی زمین سفت و سرد میخوابه؟ واقعا عجیبه! چون شب دیر خوابیده بودم و صبح زود بیدار شدم خیلی زود خوابم برد.

-حوا... حوا؟

-مامان بذار یکم دیگه بخوابم. الان پا میشم...

-حوا؟؟ پاشوو بهت میگم.

-مامان میشه امروز نرم مدرسه؟ به خدا خوابم میاد!!

-مامان چیه؟! پاشو یه چیزی بخور دختر از صبح تا حالا هیچی نخوردی.

آروم لای چشمامو باز کردم. همه جا تریک بود. فقط نور کمی از آباژور کنار تخت صورت مامانی رو روشن کرده بود. با دیدنش تازه موقعیت رو درک کردم و صاف نشستم سر جام. خجالت زده گفتم:

-بیخشید مامانی. من یکم خسته بودم.

-اشکال نداره. چون دیدم از صبح چیزی نخوردی بیدارت کردم. وگرنه مزاحم

استراحتت نمیشدم.

نه بابا این چه حرفیه؟ ممنون.

زود غذاتو بخور بیا پایین. باید باهم حرف بزنینم. البته اگه خسته نیستی؟  
نه. حتما میام.

لبخندی بهم زد و تنهام گذاشت!! اوف چه غذایی!! همونجا توی تخت مثل اسب  
غذامو خوردم!! برای اولین بار (البته به غیر از وقتایی که توی خونه ی خودمون  
بودم) یه بلیز و شلوار جذب پوشیدم و موهامو باز گذاشتم. با خودم فکر کردم "چقد  
موهام بلند شده" تا نزدیکای باسنم میرسید. رفتم پایین. مامانی روی یکی از مبل ها  
نشسته بود. مجدداً سلام کردم و نشستم روی یکی از مبل های رو به روش. پرسید:

-چای یا قهوه!؟

او هو!!

-ممنون تازه غذا خوردم سیرم.

نفسی تازه کرد و گفت:

-اهل مقدمه چینی نیستم. میدونی که صد در صد تا الان خانوادت متوجه نبودت  
شدن و دارن دنبالت میگردن. احتمالشم هست که به اینجا هم سر بزنین. بعدش اگر  
پیدات نکنن میرن پیش پلیس و عکستو توی وزنامه ها پخش میکنن. اون وقته که هم  
واسه من بد میشه هم اسه خودت. اون حاج علی ای که من میشناسم اگه پیدات کنه...

راست میگفت!! به اینجاش فکر نکرده بودم. عجب احمقی هستم من!!

من: حق با شماست. راستش انقدر عجولانه تصمیم گرفتم و عمل کردم که به

اینجاهاش فکر کرده بودم... شما فکر خاصی ندارید!؟

-ای... یه چیزایی تو سرمه. اول بگو ببینم مدرسه میری؟

-بله. توی دبیرستان (... ) درس میخونم.

-چه رشته ای؟

-تجربی.

مامانی کمی فکر کرد و گفت:

-خب... تو که بالاخره باید درستو بخونی. درسته؟

جواب ندادم. دلم نمیخواست رشته ای که علاقه ای بهش ندارمو بخونم! من یه آدمیم

که خون ببینم غش میکنم بعد هر روز باید تشریح قلب گوسفند و روده ی قورباغه و

چشم گاو رو انجام بدم!! اه اه اه...

من: بله. ولی خب... خب... میدونید چیه...

-رشته ات رو دوست نداری!؟

چه باهوش!

نه..

به چه رشته ای علاقه داری؟

-طراح دکوراسیون داخلی...

-خب. همین رشته رو میخوای بخونی یا نه!؟

-خب بله.  
 -با اسم خودت که نمیتونی کاری بکنی. پس اول از همه باید یه شناسنامه ی المثنی بگیریم برات...  
 -مگه الکیه مامانی؟ من فکر نمیکنم این کار شدنی باشه.  
 -اونش با من. آشنا دارم. قدم بعدی اینه که یکمی باید تغییر کنی.  
 -تغییر؟ چه تغییری؟!  
 -اونم با من! فقط باید قول بدی صادقانه جواب همه ی سؤالامو بدی!  
 -چشم.  
 -دقیقاً بگو چه اتفاقی افتاد که انقدر یهویی فرار کردی؟...  
 همه چیزو براش توضیح دادم. خیلی ناراحت شد:  
 -یعنی فقط به خاطر اینکه کلاس رقص میرفتی کتکت زد؟!  
 -بله..  
 -به پسری علاقمندی؟!  
 -نه مامانی. به خدا تاحالاً حتی دست یه پسر هم نخورده.  
 -عاطفه هم که هم سن و سال تو بود خیلی قشنگ میرقصید. میتونی برام برقصی؟  
 -الان؟!  
 -آره...  
 -خب.. راستش یکم خجالت میکشم.  
 -خجالت نداره که!  
 -اگه اجازه بدید باشه برای یه وقت دیگه.  
 -هرطور راحتی. میرم تماس بگیرم برای شناسنامه ت و اون تغییراتی که گفتم.  
 آماده باش که فردا روز بزرگیه!

رفت و منو با کلی فکر و خیال تنها گذاشت!! نمیدونستم قراره چی بشه اما مثل هر آدم دیگه ای از تغییراتی که قرار بود توی زندگیم بیوفته خوشحال بودم و یکمی هم میترسیدم!

صبح زود خودم بیدار شدم و بعد از اینکه یه دوش گرفتم رفتم پایین. نشستم پشت میز. ۵ نفر دختر با لباس های فرم سفید و مشکی اونجا مشغول به کار بودن. تا منو دیدن سلام کردن و به تکاپو افتادن. بعد از چند دقیقه یه صبحانه ی مفصل و رنگارنگ جلوم بود. با تعجب تشکری کردم و مشغول خوردن شدم! چیزی نگذشته بود که مامانی مثل همیشه خوشتیپ و مرتب وارد شد. به احترامش از جام بلند شدم و گفتم:

-سلام. صبحتون بخیر.

-سلام. بشین.

آروم نشستم سر جام. بعد از اینکه صبحانه رو خوردیم گفتم:

-دنبالم بیا.

دنبالش رفتم توی اتاقش. پشت میزش نشست و با دست به صندلی رو به روش اشاره کرد که یعنی بتمرگ اینجا! همونجایی که اشاره کرده بود تمرگیدم و منتظر شدم تا حرف بزنه ببینم قضیه چیه!

چندلحظه سکوت کرد. چقد از این مکث ها و سکوت هاش بدم میاد. بهم استرس میده. ولی خب روم نمیشد چیزی هم بگم. بالاخره زبون باز کرد:  
تا چند دقیقه ی دیگه یه خانمی میاد اینجا که تورو ببینه...  
با تعجب پرسیدم:

-منو؟؟؟

اخم کرد: بار آخرت باشه که بین حرفم میای...

با خجالت عذر خوای کردم و منتظر ادامه ی صحبتش شدم. یعنی کی میخواد منو ببینه؟

یه خانمی برای دیدن تو میاد. یادته دیروز گفتم باید یکم تغیر کنی؟  
سرمو به علامت مثبت تکون دادم.

-این همون زنیه که قراره این تغیراته توی تو ایجاد کنه.

من: میتونم بپرسم این تغیراتی که میگی در چه حده؟؟

-اینو همین خانم تصمیم میگیره. محدثه نادری.

-بله. متوجه شدم.

در زدن...

مامانی: بله؟

-خانم نادری تشریف آوردن.

-بگو بیاد داخل...

و چند لحظه بعد دختری کاملاً شیک و خوشپوش و به شدت خوشگل با آرایشی حرفه ای و زیبا جلوم ایستاده بود... من که با دهن باز داشتم نگاهش میکردم با صدای سلام مامانی به خودم اومدم و زود سلام کردم. حتی صداش هم خیلی ظریف و خوش آهنگ بود.

مامانی: خوش اومدی محدثه...

-ممنونم خانم نامدار. خوبید؟؟

-بله مرسی. خب. اینم همون دختریه که میگفتم.

با لبخندی خشک دستشو دراز کرد و گفت:

-محدثه هستم. متقابلاً لبخند زدم و باهاش دست دادم:

-حوا هستم. خوشبختم.

مامانی: حوا یکی از آشناهاست... مثل خودت. میخوام کمکش کنی.

محدثه: من هیچوقت لطفی که در حقم کردید رو فراموش نمیکنم خانم نامدار. هر

کاری در توانم باشه براتون انجام میدم...

لبخندی روی لبای مامانی نقش بست و گفت:

-تغییرش بده...

محدثه هم لبخندی از جنس لبخند مادر بزرگ زد و گفت:

-چند درصد؟!

وای!! اینا چقد ترسناکن!!

مامانی: ۲۰ تا...

-ای به چشم... چقد وقت دارم؟

-تا شب.

دختر بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه رو کرد بهم و گفت:

-دنبالم بیا...

چرا مامانی منو معرفی نکرد؟؟ چرا نگفت من نوه شم؟؟ گفت یکی مثله خودت.

مگه محدثه کی بود؟ یعنی چی چند درصد!! وای دارم دیوونه میشم.

مثل یه خر چیز فهم سرمو انداختم پایین و دنبال محدثه راه افتادم. در یکی از اتاق

هارو باز کرد و رفت داخل. اتاق بزرگی بود. کل دیوارا آینه بود و چندتا صندلی

چرخدار سفید هم مرتب چیده شده بودن وسط اتاق. جلو رفت و کیفشو گذاشت روی

یکی از میزها و بهم گفت:

-بیا اینجا بشین.

روی صندلی ای که گفته بود نشستم. از توی کیفش یه آدامس در آورد و گذاشت

توی دهنش. بعد بسته شو گرفت ستم و گفت:

-میخوری؟

-نه ممنون.

شونه ای بالا انداخت و آدامسو پرت کرد داخل کیفش. یه عالمه وسیله از داخل

کیفش در آورد و چیدشون روی میز. جعبه های رنگ و وارنگ و صندوق های نقره

ای. میدونستم چین. ولی نمیتونستم چیزی بپرسم. ازش میترسیدم!!

سؤالی که به شدت درگیرم کرده بود رو به زبون آوردم:

-ببخشید میتونم بپرسم شما خانم نامدار رو از کجا میشناسید؟؟

در حالی که قلمو های کوچیک و بزرگ رو با دقت بررسی میکرد گفت:

-اگه لازم باشه خانم خودش بهت میگه.

یعنی خفه شو دیگه!! فقط یکم محترمانه تر شو گفت!

انگشتاشو گذاشت زیر صورتمو با دقت براندازم کرد. محدثه گوشه ای شو در آورد و

یه شماره گرفت.

محدثه: خانم نامدار میتونم چند نفرو بیارم کمکم کنن؟

...

-بله چشم. مرسی.

گوشی رو قطع کرد و در حالی که یه شماره ی دیگه میگرفت گفت:

-خانم حسابی هم هواتو داره. سفارش کرده دستیار مرد نیارم! هه.  
چرا لحن حرف زدنش اینجوری بود؟! به خدا آگه ازش نمیترسیدم میگفتم شماره  
حساب بده ازت بابتو کارت به کارت کنم! والا!  
محدثه: الو؟؟ پری؟؟ پپر با چند تا از بچه های فرز و کار بلدت بیا به این آدرسی  
که واست اس میکنم اوکی؟

...-

-خیالت راحت اون با من...

...-

-بای.

گوشی رو قطع کرد و تند تند یه چیزی تایپ کرد و اون لامصبو گذاشت کنار. کف  
دستاشو کوبید به هم و رفت پشت پرده ای که اونجا زده بودن و چند لحظه بعد با یه  
تاپ تنگ و شلوارک ستش اومد بیرون. مات هیکل روی فرمش بودم!! یه دستگاهی  
رو زد به برق و توش یه چیزی مثل صابون انداخت و درشو بست. یه جعبه ی سفید  
رنگ گرفت دستشو و چند تا وسیله از توشون در آورد. همچنان مشغول ور رفتن با  
ابزارهای کارش بود که دستگاه بوق زد. بلند شد و یه چیزی شبیه به هد داد بهم و  
گفت:

-اینو بزن به سرت.

کاری که میخواست رو انجام دادم. محتویات داخل دستگاه رو توی یه کاسه ریخت  
و با یه چوب بستنی اومد بالای سرم. داخل کاسه چیزی شبیه به عسل بود. چوب  
بستنی رو زد توی کاسه و گفت:  
-چشماتو ببند...

چشمامو بستم و مایع چسبناک رو با چوب بستنی مالید روی صورتم. داغ بود و  
پوستمو میسوزوند اما چیزی نگفتم. وقتی کاملاً همه شو مالید روی صورتم دوباره  
رفت سراغه کار خودش و چند دقیقه ی بعد برگشت و یه دفعه اون چیزایی که روی  
صورتم خشک شده بود رو محکم کند... احساس کردم تمام پوست صورتم باهاش کنده  
شد... جیغم رفت هوا...

محدثه: چته کولی؟

-درد داشت...

-خو معلومه اون همه پشمو بخوای بکنی درد داره!! اینارو نگه داشتی چیکار؟  
جوابشو ندادم. بقیه ی اون مواد رو هم از روی صورتم کند که خیلی هم درد  
داشت!! بعد با یه تیغ و موچین اومد بالای سرم و گفت:  
-چشاتو ببند.

با عجز چشمامو بستم. با اینکه تند تند موچینو روی ابرو هام میکشید اما بازم خیلی  
دردناک بود. اما دیگه از ترسم لال شدم.

وقتی کارش تموم شد خواستم خودمو توی آینه ببینم که گفت:  
 -آی آی آی... سورپرایزه جیگیل!! بخواب...  
 دوباره تکیه دادم به پشتیه صندلی و چشمامو بستم. همون لحظه در باز شد و حدود  
 ۱۰ نفر آدم ریختن توی اتاق. همه شون رفتن پشت پرده به جز یکی. اومد جلو و با  
 جیغ جیغ محدثه رو بغل کرد:  
 -واای سلامم محدثه جووونم.. خوفی عسیسم؟!  
 آیی!!  
 محدثه: ملسی هانی! تو خوبی؟ واای چقد خوجل شدی!  
 -میسی!! این کیه؟  
 -همونیه که سفارششو کردم دیگه. اسمت چی بود؟؟  
 -حوا...  
 دختر اومد سمتم و گفت:  
 -پری هستم...  
 من: خشبختم.  
 محدثه عکسی رو توی گوشیش آورد و گفت:  
 -بیا ببین چطور شده...  
 و گوشی رو داد دست پری...  
 پری با تعجب گفت:  
 -واای چقد عوض شدی حوا!! نگا کن...  
 و گوشی رو گرفت سمتم. این محدثه کی از من عکس گرفته بود؟؟ به خودم توی  
 آینه نگاه کردم. جا خوردم!! پوستم سفید تر شده بود و خبری از موهای مشکی روی  
 صورتم نبود. ابرو هامم بالاتر رفته بود و چشمامو درشت نشون میداد. محو تصریر  
 متفاوت خودم توی آینه بودم که پری پرسید:  
 -چقد چشات خوشگله!! چه رنگیه؟!  
 -ممنون. راستش خودم نمیدونم ولی مامانم میگفت این چشما تیله ایه.  
 -واای!! ینی چی؟!  
 -یعنی هر لباسی که بپوشم تم همون رنگ رو میگیره!!  
 -واای چه جالب!!  
 محدثه: بچه ها وقت نداریم. پری برو ببین بچه ها آماده ان؟؟ حوا تو هم برو پشت  
 اون پرده هه و همه ی لباساتو در بیار.  
 -همه رو؟؟!!!!  
 محدثه: بله همه رو.  
 ملحفه ای پرت کرد سمتم و گفت:  
 -اینم بییچ دورت...



رفتم پشت پرده و تمام لباسامو در آوردم و ملحفه رو دورم پیچیدم. کلا به زور تا روم پام میرسید. روم نمیشد باهش برم بیرون.  
گفتم: محدثه جون؟؟ نمیشه با این نیام؟ خیلی بده آخه...  
اومد پشت پرده و دستمو کشید و گفت:  
-نه وقت این تئیش بازی رو دارم نه حوصله شو. بجنب.  
دنبالش کشیده شدم تا پشت اون یکی پرده که پری و اون آدما بودن.  
خوابوندم روی یه تخت سفید و یه چیزی بستن به موهام. طوری که حتی یه تار مو هم بیرون نبود. یه سری پارچه های سفید تمیز و مواد عسل مانند اونجا بود. دقیقا مثل همونی که محدثه مالید روی صورتم!! از تصور دردش چهارم رفت توی هم. اون چندتا دخترا که اصلاً هم حرف نمیزدن آروم شروع کردن به ماساژ دادن بدنم. حس خوبی بود. چشمامو بستم. وقتی دست از کار کشیدن چشمامو باز کردم. ولی محدثه رو ندیدم. پری یه لباس مخصوص شبیه به بقیه ی اونا پوشیده بود و با علامتی که داد اونا پارچه های سفید رو آغشته به اون مواد عسل مانند کردن. میچسبوندشون روی بدنم و محکم میکنند... خیلی درد داشت. خیلی زیاد!! طوری که دیگه اشکم در اومده بود. بدترین قسمتشو برای وقتی بود که به زور ملحفه رو از دورم باز کردن. دلم میخواست از خجالت بمیرم... متنفر بودم از اینکه کسی منو لخت ببینه. و حالا ۱۰، ۱۵ نفر همزمان داشتن به بدنم دست میزدن و از اون مایع چسبناک میمالیدن بهم!! پری کنار ایستاده بود و بهم میخندید. وقتی کارشون تموم شد همه رفتن بیرون و پری دست به کار شد. یه دستگاهی که نور آبی داشت رو برداشت و اومد سمت. با بغض گفتم:

-درد داره؟!

خندید و گفت:

-نه نترس... دیگه درد کشیدنات تموم شد!!

دستگاه رو از تمام بدنم چندبار عبور داد و گفت:

-جوون!! چه چیزی شدی!

بدن توجه بهش بلند شدم و ملحفه رو پیچیدم دورم و گفتم:

-میخوام برم حموم.

-خب حالا چرا گریه میکنی؟!

بعد بلند داد زد:

-محدثه!!! محدثه...

-هااا!؟!

-این دختره میخواد بره حمام.

محدثه اومد و با دقت براندازم کرد و گفت:

-اون پارچه رو بنداز اونطرف ببینم خوبه یا نه!؟

-چی خوبه یا نه!؟

-نترس میخوام ببینم اینا کارشونو درست انجام دادن یا نه؟!  
محکم تر گرفتمش که اومد جلو و با عصبانیت پارچه رو کشید و پرتش کرد  
اونطرف. چشمامو بستم... نمیدونید چه حس بدیه اینجوری لخت جلوی کسی بایستی...

رو به پری گفت:

-هم اپیلاسیون بود هم لیزر دیگه؟

-آره خیالت تخت!

-دائمی؟!؟!

-آره.

پرسیدم:

-یعنی چی؟!

محدثه: یعنی دیگه هیچوقت اون پشت و پیلای بدن و صورتت بر نمیگردن و  
همیشه همینطوری تمیز و س\*ک\*س\*ی میمونی.

از حرفی زد سرخ شدم و سرمو انداختم پایین. جفتشون زدن زیر خنده.

بدو بدو از اتاق رفتم بیرون و وارد اتاق خودم شدم. توی وان دراز کشیدم و  
چشمامو بستم بلکه یکم آرامش بگیرم.

نمیدونم چقد گذشته بود که یکی وحشیانه به در کوبید. ۸متر از جام پریدم و گفتم:

بل...بله؟!

محدثه: چه غلطی میکنی یه ساعت؟؟ بیا دیگه کار داریم!

-اومدم.

زود خودمو شستم و رفتم بیرون. راست میگفتن پوستم تازه سفیدیه خودشو نشون  
میداد. هیچ مویی روی بدنم نبود!! مامان هیچوقت این اجازه رو بهم نداده بود که از  
شر این موهای لعنتی و خجالت آور خلاص بشم. موهام که کلا مشکلی و پر بود و به  
خاطر همین خیلی مشخص میشد.

وقتی از اتاق رفتم بیرون محدثه به طور غیردوستانه ای دستمو کشید و برد توی

همون اتاق اما یه بخشه دیگه. با یه پرسنل دیگه!! اینا اوسگولن به خدا!

میخواستن موهامو رنگ کنن که به شدت مخالفت کردم. اصلا دلم نمیخواست این

کارو بکنم. اونم الان و توی این سن.

یکی مشغول فر کردن موهام شد و یکی دیگه کار آرایش چشممو به عهده گرفته

بود. اه بابا مگه عروسیمه؟!

نمیدونم چقد گذشت ولی از فرط خستگی دلم مخواست خودمو بکوبم به در و دیوار.

بالاخره از روی سر و صورتم کنار رفتن و تونستم خودمو توی آینه ببینم. آرایش

حرفه ای روی صورتم که ساده نشونم میداد ولی در اصل کلی روش کار شده بود. یه

جور گریم بود برای خودش دیگه!! موهای بلندم فر شده بود و به نظرم بیشتر از موی

صاف بهم میومد. در نهایت یه پرهن صورتی کوتاه با کفش ستش رو دادن بهم که

بپوشم. وقتی آماده شدم یه عالمه عطر روم خالی کردن و دست تو دست محدثه رفتم

پایین. پری نبود. فکر میکنم وقتی توی حمام بودم رفته باشه. مادر بزرگ روی مبلی نشسته بود و قهوه میخورد. با دیدن من ابروهاشو بالا انداخت و بلند شد ایستاد:  
-خوبه... خیلی عوض شدی...  
-ممنون.

محدثه: خانوم خیلی بد قلقه! نداشت موهاشو رنگ کنیم. من خودم خیلی راضی نیستم.

-باهاش درست صحبت کن. کی گفته بود موهاشو رنگ کنید؟ همینطوری خوبه.  
میتونی بری

-چشم خانم.

چشم غره ای به من رفت و خارج شد. مامانی یه پالتوی شیک داد دستم و گفت:

-اینو بپوش و با من بیا.

-کجا؟

-مهمونی...  
من: یکم... یکم لباسم کوتاه نیست؟!  
نه خوبه. بیا بریم.  
بیخشید ولی یکم معذبم. اگه اجازه بدید لباسمو عوض کنم.  
سری از روی تأسف تکون داد و گفت:  
-توی ماشین منتظرم.

درسته که از طرز فکر و زندگی خانوادم خوشم نمیومد اما خجالت میکشیدم انقدر

یهویی همه چیزو شروع کنم!! من تاحالا نامحرمی بدون روسری ندیده بودم!! بعد

الان اینجوری میرفتم جایی که نمیدونستم کجاست و آدامش کین؟! بعد از اینکه لباسمو با یه تی شرت و شلوار شیک عوض کردم زود رفتم داخل

ماشین شیک و گرون قیمت مامانی نشستم.

ماشین جلوی عمارت بزرگی از حرکت ایستاد. صدای آهنگ شینده میشد. به وجد

اومده بودم و نا خودآگاه پامو با ریتم آهنگ تکون میدادم.

بعد از مامانی وارد شدم و پالتومو دادم به دست مردی که جلوی در ایستاده بود و

به همه خوش آمد میگفت. استرس گرفته بودم و دستام میلرزید! بار اولی بود که توی

همچین محیط هایی بودم و این اضطراب کاملاً طبیعی بود. سعی میکردم با کشیدن

نفس های عمیق خودمو آرام کنم یا حداقل آرام به نظر برسم.

کنار مامانی یه گوشه ای نشستیم و من فرصت بیشتری پیدا کردم تا اطرافمو نگاه

کنم. اکثر دخترا با لباسای آنچنانی اومده بودن و هرکدوم به کاری مشغول شده بودن.

یه جمعیت عظیمی هم داشتن میرقصیدن. آهنگی که با صدای بلند پخش میشد و خیلی

هم شد بود داشت عذاب میداد!! میخواستم برم وسط برقصم ولی روم نمیشد.

یکم گذشته بود که مردی با یه سینی که توش چندتا لیوان خوشگل (منظور

دوستمون جام مشروبها!) بود اومد سمتمون و بهمون تعارف کرد. مایع قرمز رنگ

توی جام دهن آدمو آب مینداخت!! از بچگی عاشق خوراکی های قرمز بودم!! پاستیل قرمز، آب نبات چوبی قرمز و این چیزا! تشکر کردم و با لبخند یکی شونو برداشتم. مامانی هم یکی از همونا رو برداشت و آروم سر کشید. سعی کردم منم مثل مامانی آروم و با کلاس بخورمش!! اما همین که مایع نزدیک به لبم شد بوی تندى رو از حس کردم و سریع لیوان رو آوردم پایین. این مگه شربت نبود؟!

آروم سرمو نزدیک گوش مامانی بردم و گفتم:

-مامانی این شربته یه بویی نمیده!؟

-شربت نیست مشروبه!!

برگشت نگاهم کرد و ادامه داد:

-نمیخوری؟

-خودتون چی فکر میکنید؟!

-مسلماً با اون خانواده ی تو جواب سؤال منفییه!

-کاملاً درسته!!

-اگه میخوای امتحان کن.

این حرفش منو به وسوسه اندخت!! دوست داشتم؟؟؟ په نه په!

جام رو برداشتم و مثل مامانی آروم خوردمش... تلخ بود تا معده مو سوزوند ولی

به روی خودم نیاوردم!! حال میداد!! با اینکه خوش مزه نبود ولی چیزه باحالی بود

خوش اومد!

مامانی لبخندی زد و گفت:

-چطوره!؟

-چیز باحالیه!! خوشم اومد!

دوباره جام رو بردم سمت لبم و آروم آروم همه شو خوردم. کم کم داشت گرم

میشد و دیگه از رقصیدن خجالت نمیکشیدم.

-مامانی من میخوام برم برقصم!

چشماش برق زد و گفت:

-خوبه... برو

-آخه تنهایی که نمیشه!

-تو برو مطمئن باش تنها نیممونی.

شونه ای بالا انداختم و رفتم بین جمعیت. آهنگ تند خارجی پخش شد منم تمام

چیزایی که از کلاسا یاد گرفته بودم رو توی ذهنم جمع کردم و نجامشون میدادم. یه

دفعه نگاه کردم دیدم یه دایره دورم تشکیل شده و همه منتظر نگام میکنن تا حرکات

جدید تری رو ببینن. ولی من فقط در همین حد بلد بودم. رقص حرفه ایش رو

نمیتونستم انجام بدم که!!

همون وسط گنگ و ایساده بودم که یهو یه دختر از بین جمعیت پرید وسط و شروع کرد به زدن حرکتایی که فقط توی خواب دیده بودم! مات رقص قشنگش شده بودم که یه دفعه ایستاد و دستشو به نشونه ی اینجا بیا جلو تکون داد... یعنی چی؟! آروم رفتم جلو ببینم چی کارم داره!! گفتم:

-بله؟!!

همه زدن زیر خنده!! دختره گفت:

-نوبت تو! شروع کن!

ولی من واقعاً بیشتر از این بلد نبودم... کم کم داشت صدای جمعیت بالا میرفت که همه یکصدا اووو میکردن...

اصلاً حس خوبی نبود... داشت گریم میگرفت که همون لحظه مامانی اوامد دستمو گرفت و گفت:

-باید بریم.

با دیدن مامانی صدای تمام جمع خوابید و همه پراکنده شدن.

با بغض همراه مامانی رفتم و سوار ماشین شدیم...

مامانی: چرا مثله احمقا فقط نگاه کردی؟! تو داشتی خوب پیش میرفتی...

بغضم ترکید و با گریه گفتم:

-من فقط ۳ ماه کلاس رقص رفتم و هیچ فیلمی هم توی زمینه ی رقص ندیدم که حداقل چندتا چیز بلد باشم. حق با شماست من یه احمقم. ولی واقعا بیشتر از اون چیزی بلد نبودم. انقدر محو رقص قشنگ اون دختره شدم که دیگه مغزم فرمان یه حرکت جدید رو هم نمیداد...

چند لحظه توی سکوت گذشت و تنها صدایی که شنیده میشد فین فین من بود! مامانی دستمو گرفت و گفت:

-معذرت میخوام تند رفتم. نمیخوام هرگز توی زندگیت احساس حقارت کنی... دقیقاً همون چیزی که هیچوقت برای عاطفه نمیخواستم اما اون نخواست که با من بالا باشه... رفت پیش کسی که خیلی ازش فاصله داشت. اما حالا تو اینجایی. مادرت نخواست پیش من به اوج برسه اما تو میخوای و من هرکاری برات میکنم.

دستشو بوسیدم و گفتم:

-واقعا ازتون ممنونم.

شب انقدر به مهمونی و خرد شدنم فکر کردم و حرص خوردم تا بالاخره خوابم برد.

صبح روز بعد توسط یکی از خدمتکارا از خواب بیدار شدم و رفتم حمام. یه لباس مرتب پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون و سینه به سینه ی همون خدمتکار شدم. لبخندی زدم و گفتم:

-جانم؟

-خانم گفتم باهاتون کار دارن.

-کجان؟؟

-توی سالن منتظرتونن.

سری تکون دادم و رفتم سمت سالن. یه خانم و آقای جوون و خوشتیپ توی سالن نشسته بودن و با مامانی حرف میزدن. صدامو صاف کردم و بلند سلام دادم. اون دو نفر ایستادن و با لبخند جوابمو دادن.

مامانی: سلام. برو صبحانه تو بخور بعد بیا اینجا. کارت دارم.

-چشم.

وقتی قشنگ یه دل سیر صبحانه خوردم طبق گفته مامانی رفتم پیشش. روی یه مبل تک نفره نشستم و گفتم:

-با من کاری داشتید؟!

-آره. (به پسره اشاره کرد و ادامه داد) لیئو یکی از بهترین رقصنده های هیپ هاپ و تکنو و زومبا و کلاً رقص های خیابانی آمریکای جنوبیه. به درخواست من برای آموزش تو به ایران اومد.

و یه چیزایی رو به انگلیسی به لیئو گفت که متوجه نشدم اما بعد از این حرف لیئو بلند شد و اومد سمت من و دستشو دراز کرد و با لهجه ی غلیظی گفت:

-سلام هیوا... از دیدنت خوشحالم. امید داشت برات خوب مربی باشم!

وای خدا هیوا کیه دیگه؟!

-سلام. منم همینطور.

و بهش دست دادم. حالا نوبت اون دختره بود. مامانی دوباره با دست به دختره اشاره کرد و گفت:

-مریلین هم یکی از بهترین هاست توی رقص عربی و باله. و یه رقصی که تلفینی از این دوتااست. حالا بیشتر باهاشون آشنا میشی.

رو به اون دو نفر یه چیزایی به انگلیسی گفت و اون دو نفر با لبخند به طبقه ی بالا رفتن. مامانی رو کرد به من و گفت:

-گوش کن حوا... من لیئو رو از آمریکا و مریلین رو از تایلند دعوت کردم که بیان اینجا و به تو آموزش بدن. فقط هم سه ماه فرصت دادم. هم به اونا و هم به تو. بنابراین هر روز چند ساعت تمرین داری و چند ساعت آموزش. برات معلم خصوصی زبان هم میگیرم تا راحت بتونی صحبت کنی، به دردت میخوره. فقط ازت میخوام که تمام تلاشتو بکنی. سه ماه دیگه یه مهمونی اینجا راره برگزار شه که خیلی بزرگتر و مهمتر از مهمونیه دیشبه و میتونه آینده ی تورو رقم بزنه. فقط باید تمام تلاشتو بکنی.

-چشم. مگه قراره چه اتفاقی توی اون مهمونی بیوفته؟!

یه مسابقه ی رقص برگزار میشه. چند نفر هستن که آرزوشونه برن اونور آب و بشن رقصنده. حالا چه تو کلوب ها و چه توی موزیک های ویدیویی... دوست داری بری؟

دوست داشتم؟؟ آرزووم بود!! وای فکرشو بکن...

با ذوق جواب دادم:

-معلومه که دوست دارم.

-پس تمام تلاشتو بکن. چون از بین ۳۴ نفر، فقط یک نفر انتخاب میشه.

-ممنونم... راستی! چرا لیئو به من گفت هیوا!؟!

-خوب شد یادم انداختی...

پاکتی رو به سمتم گرفت و گفت:

-شناسنامه ی جدیدته.

پاکت رو باز کردم... توش نوشته شده بود هیوا درخشان. ازش تشکر کردم و رفتم توی اتاقم. مامانی لحظه ی آخر گفت از همین امروز آموزش شروع میشه و من کلی خوشحال بودم. شناسنامه رو گذاشتم روی میزم و چون ذوق زیادی رو توی خودم دیدم شروع کردم به بالا و پایین پریدن. حداقل نگو دختره صفر کیلومتره. بگن طرف خنگ نیست، یه چیزایی حالیشه!!

نمیدونم چقدر گذشته بود. داشتم رمان میخوندم که یکی اومد گفت برم پایین. لیئو و مریلین و مامانی نشسته بودن. با دیدن من مریلین از جاش بلند شد و گفت:

-با من بیا. اول از عربی شروع کنیم بهتره...

من: حتماً. فقط چرا اگه اول از عربی شروع کنیم بهتره؟



-چون تو باید بتونی با احساس برقصی و اگه با رقص خشکی مثل زومبا و تکنو و هیپ هاپ که بی احساس و خشنن شروع کنی دیگه نمیتونی اون حسی که باید توی بقیه رقصا به کار ببری رو داشته باشی.

-آها... ممنون.

-بریم؟

-بریم.

دنبالش رفتم توی یکی از اتاقا که خیلی بزرگ بود و سر تا سر یه جای دیوار آینه داشت. یه چیزی شبیه کلاس رقص سابقم ولی بزرگتر. با سقف سفید که روش طرح دایره های قرمز داشت. مریلین اومد جلوم ایستاد و بلیزمو زد بالا و یه جوری گره زد که شبیه نیم تنه شد. و در همون حال گفت:

-منو مری صدا کن.

با لبخند سرمو تکون دادم. رفت سراغ بانندی که گوشه ی اتاق بود و گفت:

-نمیخوام جوری بهت یاد بدم که فقط رو یه آهنگ بتونی برقصی. میخوام تمام حرکات حرفه ای رو بهت آموزش بدم و مختو راه بندازم تا خودش سعی کنه اینا رو کنار هم بچینه و سوار آهنگ کنه. اوکی؟

-اوکی...

-فکر میکنی میتونی؟

-باید بتونم.

-خوبه.

کنارم ایستاد و گفت هر حرکتی رو که انجام میدی منم انجامش بدم تا ببینه نقاط ضعف و قوتت کجاست.

۳ ساعت تموم داشتیم باهم تمرین میکردیم. ولی واقعا احساس خستگی که نمیکردم هیچ، انرژی دو برابر شده بود. بعد از سه ساعت در حالی که نفس نفس میزد گفت:

-نیم ساعت آنترک. برو یکم آب بخور تا دوباره شروع کنیم.

دقیقاً از همون روز دیگه وقت سر خاروندن هم نداشتم. کلاسای فشرده ی زبان انگلیسی و فرانسه، کلاسای رقص مختلفی مثل زومبا-هیپ هاپ-عربی-ژیمناستیک-باله و هر رقص دیگه ای که فکرشو بکنید!! به جز رقصای دو نفره. چون دوست نداشتم توی بغل هر مردی برم و باهاش برقصم. به همین دلیل از مامانی خواهش کردم تا وقتی که پارتنر خوبی برای رقص پیدا نکردم این رقصا رو بیخیال شه. اونم قبول کرد. به نظرم تو این جور رقصا باید طرفتو از ته دل دوست داشته باشی. در هر صورت توی بهترین موقعیت زندگیم بودم و حاضر نبودم به هیچ قیمتی زندگی ای که داشتمو از دست بدم...

یک سال بعد...

مری رو بوسیدم و رفتم توی حیاط نشستم. سیگاری روشن کردم و خیره شدم به زمین. هفته ی پیش بالاخره حاجی و زنش اومدن اینجا. بعد از حدوداً یکسال یاد دخترشون افتادن!! هه! حتی منو نشناختن. حق داشتن خب. بعد از اینکه بینی مو عمل کردم دیگه کلاً با اون حوا فرق داشتم. اون حوا که دست به صورتش نزده بود الان خیلی خوشگل تر و متفاوت تر به نظر میرسید که خدارو شکر مین امر سبب شد که خانواده ی خودم منو شناسن و برن پی کارشون.

پک عمیقی به سیگار زدم و به مامانی نگاه کردم که به سمت میومد. لبخندی بهش زدم. کنارم نشست و گفت:

-خوبی؟

-آره. تو خوبی جیگر!؟

-کوفت!! خبر خوب دارم...

چشمام برق زد و گفتم:

-اوکی شد!؟

خندید.

-مامانی عاشقتممم!!

محکم بغلش کردم که گفت:

-دیوونه سیگارو بنداز الان آتیشم میزنی...!!

سیگارو انداختم روی زمین و با خوشحالی پریدم روش!! بعد از یکسال آموزش های سخت و بی وقفه وقتی کاملاً حرفه ای شدم مامانی کارامو جور کرده بود که برم اونور بشم دَنسر!! و اای دارم به آرزوم میرسم!!

هنوز اون مهمونی مامانی رو یادمه که یک ماه بعد از شروع کلاسام گرفت. روی خیلی هارو کم کردم اما بازم بهتر از من وجود داشت. چون هم اعتماد به نفسم بالاتر رفته بود و هم رقصم به لطف لیئو و مریلین پیشرفته تر شده بود. الان که دیگه کارم حرف نداشت. این چیزایی بود که مدام از مری و لیئو میشنیدم.

زود خبرشو به مری و لیئو دادم و با شادی رفتم توی اتاقم و موبایلمو برداشتم و زنگ زدم به پارمیس. یکی از دوستای صمیمی مدرسه ام بود. البته من درسو ول کردم!! فقط دوم گرافیک رو تموم کردم. وقت درس خوندن نداشتم ولی اون هنوز ادامه میداد.

با جیغ جیغ کلی حال همو پرسیدیم و به هم فحش دادیم! وقتی کارمون تموم شد گفت:

-خو حالا نکبت چیکارم داشتی زنگ زدی!؟

من: نکبت عمته زنیکه!! یه خبر خوب داشتم واست اگه گفتم.

-ااا بگو دیگه جووون من عن نشووو!!

من: بیشوری دیگه کاریت نمیشه کرد!! کارام جووور شددد

جیغ زد: وای کثافت بیب... بووووق... (فحش های رکیک!!) کی؟؟!

-امروز مامانی خبرشو بهم داد. فکر کنم تا جمع و جور کنم یک ماهی طول بکشه.

یهو مته این دیوونه ها بغض کرد: دلم واست تنگ میشه که میمون!!

-منم همینطووور!! چیکاره ای؟!

-هیچی... پاشو بیا دنبالم بریم یه وری!

-کجا؟

پارمیس: آخه منو تو غیر از دربند و فرحزاد و سفره خونه های سطح شهر کجا رو داریم بریم!؟

-اینم حرفیه! آماده باش تا یک ساعت دیگه میام.

پارمیس: اوکی...

-اوی به شایان نگی بیاداااا میخوایم دو تایی یکم عشق کنیم!!

پارمیس: نه بابا مگه مغز خر خوردم؟! خودمو خودت!!

-خفه شو... فعلا!

خندید و جوابمو داد.

با حوصله و دقت آرایش کزدم و آماده شدم. سوئیچ ماشینی که مامانی بهم داده بود رو برداشتم و بعد از اینکه از همه ی اهالیه خونه خداحافظی کردم راهی خونه ی پارمیس اینا شدم.

با کلی سر و صدا به هم سلام کردیم و بعد از کلی ماچ و بوسه و کتک کاری راه افتادیم.

طبق معمول یه سفره خونه ی توپ و یه قلیون حسابی!! متأسفانه توی این یکسال هم قلیون و سیگار و مشروب واسم عادی شده بود. نمیگم چیز خوبییه ولی محیطی که توش قرار گرفتم اینجوری بود و صادقانه میگم که جنبه ی همچین محیطی رو نداشتم وگرنه الان توی این سن وضعیتم این نبود.

اون روز رو کامل با پارمیس گذروندم. ولی وقتی شب رفتم خونه مری و لئو مادرمو آوردن جلو چشم!! تمرینای سخت و طولانی بهم دادن. طوری که تا ساعت ۵ صبح فقط داشتیم میرقصیدیم. دیگه نای تکون خوردنم نداشتم. تنبه کردناشون اینجوری بود دیگه!!

اون یک ماه هر روز دو تا سه ساعت تمرین داشتم و بقیه شو فقط با دوستانم خوش میگذروندم. مامانی هم به چند نفر سپرده بود و دنبال کارام بودن. دو شب قبل از رفتنم یه مهمونی توپ و گنده واسم گرفت. خدایی دمش گرم این زن منو به همه چی و همه جا رسوند. به همه ی آرزو هام و عقد های زندگیم.

از مهمونی فقط میدونم که انقدر مشروب خورده بودم که هیچیشو یادم نمیاد!! ولی مطمئنم که خیلی خوش گذشته!

شب آخرتا صبح با مامانی حرف زدیم و کنار هم بودیم. توی این یکسال به قدری وابسته ی هم شده بودیم که دلم نمیومد تنهانش بذارم برم اما بهم قول داد که حتماً بیاد بهم سر بزنه. با گریه توی فرودگاه از دوستانم و مامانی و لئو و مری خداحافظی کردم و سوار هواپیما شدم. شوق ذوق داشتم ولی استرس و ترسم خیلی بیشتر بود. یه دختر تنهای ۱۸ ساله داره میره به یه کشور دیگه برای زندگی. جایی قراره کار کنه که هیچکوم از آدماش رو نه دیده و نه میشناسه. هنوز حرفای مادر بزرگ یادمه که آدرسی رو بهم داد و گفت:

"وقتی رسیدی یک روز کامل رو توی هتل استراحت کن و بعد برو به این آدرس. اونجی کسی هست به اسم مسعود. اونجا خیلی کله گنده ست. باهش راجع به تو حرف زدم همه چیز اوکیه نگران نباش. فقط برو اونجا و بگو من هیوا هستم و خانوم نامدار منو فرستاده. دقیقاً همین جمله رو بهش بگو دیگه همه ی کارا رو اون انجام میده"

وقتی رسیدم رفتم به همون هتلی که مامانی آدرشو داده بود و از اونجا باهش تماس گرفتم و خبر رسیدنم رو دادم. به دستور ایشون یک روز کامل رو خوردم و خوابیدم. و بالاخره روزی که باید میرفتم پیش آقا مسعود فرا رسید. بدنمو گرم کردم و رفتم حمام و یه تاپ و شلوار ساده پوشیدم و موهامو فر کردم و ریختمشون دورم. بعد

از تموم شدن آرایش صورتم از هتل زدم بیرون و یه تاکسی گرفتم و آدرسو بهش دادم. جلوی یه ساختمون شیک نگه داشت. رفتم طبقه ی دوم ساختمون و گفتم که با مسعود ماهان کار دارم. زن مو بلوند و ساده ای که منشی ساختمون بود ازم پرسید:

-خودتون رو معرفی کنید.

-من هیوا هستم و خانوم نامداری منو فرستاده.

عین جمله ی منو منتقل کرد و گفت:

-بفرمایید داخل.

وارد اتاقی شدم که با دستش بهم نشون داده بود. یه پسر چهار شونه و قد بلند پشت به من رو به روی پنجره ایستاده بود و یه جام شراب دستش بود و آروم ازش میخورد. صدامو صاف کردم و گفتم:

-سلام.

پسر برگشت سمتم... جووون چه چیزیه!! یاد پارمیس افتادم! این تیکه کلامش بود.

لبخند قشنگی زد و گفت:

-پس هیوا تویی؟

ا این فارسی حرف زد!! (خو ملنگ اسمش مسعوده دیگه معلومه ایرانیه!!)

-بله منم!

دستشو دراز کرد و گفت:

-از دیدنت خوشحالم.

باهاش دست دادم و گفتم:

-همچنین.

به یه مبل اشاره کرد و گفت:

-بشین.

نشستم. خودشم اومد رو برو نشست و جام رو گذاشت روی میز. دستاشو بهم قلاب کرد و گذاشت روی پاش و خم شد به جلو و پرسید:

-چای یا نسکافه؟!

جامش رو با ناز از روی میز برداشتم و یکم بردمش بالا و گفتم:

-واین رو ترجیح میدم.

و جرعه ای از مایع قرمز دوست داشتنتی رو نوشیدم! ابرویی بالا انداخت و گفت:

-خانوم نامداری خیلی هواتو داره!!

-ایشون لطف دارن...

هنوزم صدای مامانی توی گوشم زنگ میز {اونجا خیلیا بر ضد منن. بنابراین اگر کسی بفهمه که تو نوه ی منی برات بد میشه}

مسعود: خب. من فقط میدونم که اومدی دَنسر بشی.

-کاملاً درسته.

مسعود: ببین دَنسر شدن چند تا چیز میخواد. رقص، اندام، چهره، پول. و خوشبختانه تو اندام و چهره و پول رو داری. فقط میمونه رقصت.

-سی دی کارام هست اگه خواستید.

دستشو دراز کرد و من سی دی رو دادم بهش. سی دی رو گذاشت داخل لپ تاپش و مشغول دیدن شد. فقط رقص های هیپ هاپ و ایرانی و تکنو و زومبا داخل اون سی دی بود. وقتی همه رو با دقت دید گفت:

-فوق العاده ست... با عشوه ای که توی رقص ایرانی داری اینجا غوغا به پا میکنی. این روزا همه دنبال این عشوه هستن و تا بحال هم موفق به کشفش نشدن. اما حالا... من چیزی رو دارم که همه دنبالشن.

ولم میکردی میپریدم ماچش میکردم ولی کلاس کاری خودمو حفظ کردم و به جاش یه نخ سیگار از توی کیفم در آوردم و با کلی فیس و افاده روشنش کردم و همزمان با بیرون دادن دود گفتم:

-خوبه.

چندلحظه خیره نگام کرد و گفت:

-کی وقت داری بریم سر فیلمبرداری؟

اگه خودمو کنترل نمیکردم دود سیگارم میپرید تو گلوم و مته خر سرفه میکردم و آبروم میرفت!! به جاش اخمی کردم و گفتم:

-به همین زودی؟!!

-آره... تو مگه به خودت شک داری؟ من تورو میبرم سر یکی از کارا. تو اونجا یه قر بدی همشون عاشقت میشن و فقط به تو پیشنهاد کار میدن. ها؟

تا تموم شدن سیگارم خودمو متفکر نشون دادم. دی نهایت سیگارمو توی جا سیگاری روی میز خاموش کردم و گفتم:

-فردا ساعت ۸ شب بیا جلوی هتل ... دنبالم.

-عالیه. حتماً میام. و... مرسی که امروز اومدی.

دوباره باهم دست دادیم و از دفترش خارج شدم. توی اولین فرصت باید یه ماشینم بخرم که انقدر علاف این تاکسی ها نشم.

فردا شب فرا رسید و رأس ساعت ۸ با تماس مسعود در حالی که یه شلوارک خیلی کوتاه و یه تاپ گشاد پوشیده بودم از هتل خارج شدم.



توی راه مسعود واسم از محیط کار و اینکه این کار کدوم خواننده ست و توقع چه چیزی داره گفت. که خیلی به نفعم شد کی اطلاعات کسب کردم که چه جور رقصی باید انجام بدم. یه اتاق نسبتاً بزرگ توی طبقه ی همکف یه ساختمون بود. صدای بلند موسیقی به گوش میرسید و آدمو به وجو میآورد. پشت سر مسعود داخل شدم. با صدای در و ظاهر شدن مسعود همه ی صدای ها خوابید و همه اومدن سمتش و بهش سلام کردن. یه جورایی همون خودشیرینیه خودمون بود. مسعود رو به جمع منو معرفی کرد و گفت:

-هیوا... بهترین دختری که تا حالا دیدن. بهترین کیس برای دَنسر شدن. رو به یکی از افراد گفت:

-همونیه که میخواستی.

کارگردان اومد کنارم و یکم باهام درباره ی اینکه چه رقصی میخواد توضیح داد و منو انداختن جلوی دوربین و آهنگ رو پخش کردن. یه رقص ایرانی پر عشوه میخواست. خودمو سپردم به دست موسیقی و با لبخندی که همیشه میدونستم وقتی میزنم خوشگلتر میشم رقصیدم.

توی چشمای بغضیا تحسین و توی چشمای بغضیا هوس موج میزد. از این همه نگاهی که فقط روی من بود نه تنها ناراحت نمیشدم بلکه لذت هم میبرد. همیشه عاشق جلب توجه بودم!! بین رقصم یهو یکی آهنگو قطع کرد و گفت:  
-عالی بود.

همون آقایی که فهمیدم کارگردانه اومد جلو و گفت:

-فوق العاده ای. خب... مبلغ پیشنهادی تو بگو تا بریم آمادت کنیم و فیلمبرداری شروع بشه.

-در مورد مبلغ و پیشنهادات کاریتون با مسعود صحبت کنید. مدیر برنامه هام هستش و بهتون کمک میکنه. برای تعویض لباس کجا باید برم؟  
مرد داد کشید: سَم... سَم...

دختری با چهره ی غربی اومد جلو و گفت:

-چیه؟

-هیوا رقصنده ی این موزیک ویدیو هست. ببر آمادش کن.

-اوکی. سم هستم.

لبخند زد: هیوا... خوشبختم.

دنبالش رفتم توی اتاقی که عده ای مشغول آماده شدن بودن. یه لباس شیک و مجلسی کوتاه داد بهم و گفت بپوشمش!! به حرفش گوش دادم و بعد نشستم روی یه صندلی برای میک آپ. بعد از این داستانا و مدل مو و آرایش یه کفش پاشنه بلندم گذاشتن جلوم و گفتن اینارو بپوش و برو. زود پوشیدمشون و با لبخند از در رفتم بیرون... مسعود اولین نفر منو دید و گفت:

-واو! هیوا... خیلی خوب شدی.

-مرسی. خب... شروع کنیم!؟

کارگردان که فهمیدم اسمش نویده اومد پیشم و گفت:

-هیوا جان یکم طول میکشه عجله که نداری؟

-نه خیلی... اینجا میشه سیگار کشید!؟

-آره مشکلی نداره. راحت باش...

سیگارمو در آوردم و به مسعود که کنارم ایستاده بود گفتم:

-فندک داری!؟

فندکشو برام روشن کرد و منم سیگارمو باهاش روشن کردم و گذاشتم گوشه ی لبم و مشغول تماشای خواننده شدم که خیلی هم معروف نبود. هنوز سیگارم کاملاً تموم نشده بود که نوید صدام کرد. سیگارو دادم دست مسعود و در خالی که دودشو فوت میکردم رفتم پیشش. گفت:

-آماده ای!؟

-او هوم.

یه مربعی رو روی زمین با گچ کشیدن و گفتن این محدوده ی کادر دوربینه و نباید ازش خارج بشم.

آهنگ که پخش شد با لبخند چشمامو خمار کردم و به خواست نوید زل زدم به دوربین و رقصمو انجام دادم. یه دور کامل با آهنگ رقصیم و بعد دوباره مدل موهامو لباسمو آرایشمو عوض کردن و دوباره یه دور کامل رقصیم. یه بار دیگه هم این کار انجام شد تا اینکه همه خسته نباشید گفتن و پول منو دادن به مسعود و شماره ی منو هم گرفتن.

توی ماشین مسعود پاکتی رو گرفت ستم و گفت:

-اولین حقوقت مبارک!!

-هه!! مرسی. چقدر هست!؟

-یک میلیون دلار. خب. نمیخوای شیرینی بدی!؟

-از شیرینی بدم میاد. بریم یه رستوران خوب شام مهمون من مته خر گشمنه!!

خندید و قبول کرد!! مرتیکه پرو تعارف زدما! خخخ

بعد از اینکه شام رو خوردیم جلوی هتل ایستاد. ازش تشکر کردم و خواستم پیاده

شم که صدام زد:

-هیوا!؟

بله؟

-خیلی شانس آوردی که پارتی کله گنده ای مته خانوم نامدار داری. وگرنه دنسر شدن به همین راحتی و سادگی نیست. هزار تا کثافت کاری داره. ازت میخوام خیلی مراقب خودت باشی چون محیطی که واردش شدی کثیف ترین جای دنیاست. لبخندی زدم و گفتم:

-مرسی که گفتی میدونستم. فعلا.

پیاده شدم و رفتم داخل هتل. لباسمو عوض کردم و جلوی پنجره ی قدی ایستادم. تمام شهر زیر پای منه. این یعنی قدرت. حس عجیبی داشتم. یه سیگار روشن کردم و سرگرمش شدم. ناخودآگاه یاد حوا افتادم... همون دختر چادری که عاشق رقصیدن بود و یه روزی یواشکی توی خونه رقصشو تمرین میکرد و یواشکی کلاساشو ادامه میداد. حالا رسیده به نقطه ی اوج خودش ولی محاله اون روزا یادم بره. خوشحال بودم از اینکه به آرزوم رسیدم. ولی هنوز توی شوک بودم چون همه چیز خیلی سریع و بی مقدمه انجام شد. بالاخره به اون چیزی که میخواستم میرسم. اینکه همه جا حرف از رقصم باشه. خودمو به همه ثابت کنم. و به مامانی نشون بدم که تلاش هاش و زحمت هاش توی این مدت بیهوده نبوده.

سیگارو توی جا سیگاری خاموش کردم و خودمو پرت کردم روی تخت نرم و بزرگی که برام فراهم کرده بودن. خوب بخوابی هیوا... امروز فوق العاده بود! خلیا تعریف رقصمو شنیده بودن. چیزی نمونده بود که شهرو بترکونم!! همه جا حرف من میشد و حوا به آرزوش میرسید!! با یه دختری آشنا شده بودم به نام کیت. ایرانی بود ولی اسمشو به خاطر کارش عوض کرده بود. گریمورمون بود و گاهی هم به خاطر هیکل خوبش جلوی دوربین میرفت. ولی اون مثل من پارتی نداشت و آسون وارد این محیط نشده بود. میگفت کارگردان کار بهم گفت "تو بیا با من باش، من تورو به هر چیزی که بخوای میرسونم" اونم قبول کرده بود و الان اینجا بود! هه! ولی خیلی واسش عادی بود و براش اهمیتی نداشت که چه اتفاقی افتاده. خب شغل ایشون توی ایران هم باید در نظر بگیریم! ولی جدا از اینکه دختر خوبی نبود کارشو خوب بلد بود.

چند روز گذشته بود و منم سعی میکردم با بیرون رفتن سر خودمو گرم کنم. اینجوری که یکم اینجاهارو یاد میگرفتم هم حوصلم سر نمیرفت. اون روز مثل همیشه هندزفری هامو گذاشتم توی گوشم و موهامو جمع کردم بالا و رفتم توی پارکی که نزدیک هتل بود یکم ورزش کنم. چیز جالبی که اینجا وجود داشت این بود که هیچکس به کسی کاری نداشت. یعنی اگه تو وسط خیابون خودتو میکشستی هم مثل ایران همه نمیربختن دورت یا با چشمای متعجب و لبخند تمسخر آمیز نگات کنن. خیلی سرد و بی تفاوت از کنارت رد میشدن مگر اینکه یه برنامه ای داشته باشی و بیان بهت پول بدن! مثل خیلی از اینایی که ساز میزنن یا رقص های گروهی میدارن. توی پارک آروم مشغول دودین شدم و بغد از اینکه یکم بدنم گرم شد سرعتم رو بیشتر کردم. یک

ساعت همینطور دویدم و بعدش یه آهنگ که پیشنهاد کار جدیدم بود رو پلی کردم و مشغول رقصیدم شدم. خواننده ی آهنگ یکم معروف بود. دست کم من چندتا از آهنگ هاشو گوش داده بودم. هرچقدرم خودمو هیوا نشون میدادم اما حوای درونم هنوز زنده بود و برای فردا استرس داشت. هیوا ریلکس بود و کارشو میکرد و پولشو میگرفت اما حوا شوق و ذوق داشت برای دیدن اون خواننده ی معروف. افکارمو پس زدم و سعی کردم فقط و فقط روی رقص تمرکز داشته باشم.

دو روز دیگه هم سپری شد و من با مسعود رفتم سر لوکیشن. من یه گوشه نشستم و مسعود رفت و چند لحظه با پسر قد بلند و خوش استایلی که پشتش به من بود صحبت کرد و برگشت. پرسیدم:

-چی شد؟

-هیچی حله فقط خود کارگردان داره میره دستیارش هست.

-اوکی. بده من اون لباسو

لباسو از دستش کشیدم و رفتم توی اتاق که با دیدن لباس دهنم باز موند! با این یه چسه پارچه مگه میشه رقصید! تکون میخوردی تا فیها خالدونت معلوم بود! اول یکم موندم توی اتاق تا عصبانیتیم از بین بره و بتونم درست تصمیم بگیرم. چند تا نفس عمیق کشیدم و راه افتادم سمت دستیار اون کارگردان گور به گوری. دستمو زدم به کمرش و گفتم:

-ببخشید من یه سؤال دارم.

-بپرس رقااص تازه وارد!

هه! تازه وارد! به روی خودم نیاوردم و پرسیدم:

یه توضیح کامل از پوزیشنم بهم بدید.

-خب. (صداشو صاف کرد و ادامه داد) یه پوزیشن داری که روی اون تخت پشمنی دراز میکشی و اون گیلاسا رو میزنی توی خامه و خیلی س\*ک\*س\*ی میخوریشن. چندتا رقص با حالت های مختلف داری و یه تیکه هم که آقای (... ) (همون خواننده) دنبالت میکنه دستتو میگیره و میچسبونتت به اون دیوار و میاد جلو که ببوستت و فیلم روی صورتتون کات میشه و تمام!

لبخندی زدم و خیلی ریلکس گفتم:

-ببین... من رقصنده ام نه بازیگر بازیای مسخره ی شماها... فکراتو بکن خبرشو

به مسعود بده!

آخ من دستم به این کارگردانه برسه... مرتیکه معلوم نیست داره موزیک ویدیو درست میکنه یا....

لباسو تقریبا پرت کردم توی بغلش و داشتم میرفتم سمت در که یارو داد زد:

-خیله خب بابا وایسا حرف میزنیم.

-حرفی نمونده. آره یا نه؟!!

-اول باید کارتو ببینم. باید فوق العاده باشی نظرم عوض بشه.

حیف که تازه واردم، حیف که هنوز ثابت نشدم... وگرنه همچین میشستمش  
میداشتمش کنار که خودشم حال کنه. متأسفانه الان دست و بالم بسته ست.

خونسردی خودمو حفظ کردم و گفتم:

-قبول.

کیفمو انداختم کنار و ادامه دادم:

-کی؟

آهنگی رو پلی کرد و گفت:

-همین الان.

شونه ای بالا انداختم و سعی کردم تمرکز رو بذارم روی آهنگ و روی ریتم  
برقصم. وقتی تموم شد موهامو از روی صورتم کنار زدم و گفتم:

-خب... نتیجه؟!

پسره درحالی که لبخند روز لبش بود گفت:

-برو تو اتاق هر لباسی که فکر میکنی به رقصت میادو بپوش و بیا.

این یعنی اوکی. چشمکی بهش زدم و دویدم توی اتاق. یه لباس مناسب انتخاب کردم  
و پوشیدم و رفتم بیرون. داشتم دنبال همون یارو میگشتم که یکی بازومو گرفت.

خودش بود. منتظر نگاهش کردم که گفت:

-سلیقت توی انتخاب لباسم خوبه ها!

-مرسی.

-راستی من خشایارم. اینجا همه خشی صدام میکنن! توام راحت باش.

-هیوا هستم خوشبختم.

-همچنین.

باهم رفتیم سمت یه مرد دیگه که ایرانی هم نبود و منو به عنوان مدلشون معرفی  
کرد و میک آپمو سپرد دسش و رفت. وقتی کارم تموم شد به دلیل اینکه حوصلم سر  
رفته بود رفتم یه گوشه نشستم و هندزفری هامو گذاشتم توی گوشم و آهنگ مورد  
علاقمو پلی کردم باهانش مشغول خوندن شدم. هیچکیم اونجا نبودن. داشتم حال میکرد  
که یهو دیدن یکی دستشو گذاشت روی شونه م. با تعجب به پسری که رو به روی  
وایساده بود و با چشمای گشاد بهم خیره شده بود نگاه کردم. میشناختمش... بردیا  
رادین! خواننده ای که تو ایران مته بمب ترکیده بود. هندزفری هامو در آوردم و گفتم:

-چیزی شده؟!

پسره خودشو جمع و جور کرد و گفت:

-ورود افراد متفرقه به اینجا ممنوعه خانم.

-من رقصنده ی این کار هستم. و شما؟

-اوه... پس اون خانمی که میگفتن شمايید؟ من بردیا رادین هستم کارگردان و  
آهنگساز کار. گهگداری هم میخونم.

خودش بود. آهنگاشو خیلی گوش میدادم. کارش خیلی خوب بود ولی به روی خودم  
نیاوردم و گفتم:

-هیوا هستم. خوشبختم.

-همچنین امیدوارم همکاری خوبی داشته باشیم.

لبخندی زدم و گفتم:

-بهتر نیست شروع کنیم!؟

-بله بفرمایید.

ایستاد تا من برم. لبخندی زدم و تشکر کردم و رد شدم. خیلی اینجا معروف بود و  
منم خیلی خوب میشناختمش اما میخواستم طوری برخورد کنم که انگار شخص مهمی  
نیست!! چرا؟! نمیدونم!

خشایار بدو بدو اومد و گفت:

-بردیا همه چیز آمادهست.

-خوبه.

رو به من ادامه داد:

-هیوا تو آماده ای!

-آره.

-خوبه. خشایار تا من برای هیوا توضیح میدم که چی میخوام تو برو محدوده ی  
دوربین رو مشخص کن پنکه رو همونجایی که گفتم بذار.

خشایار: باشه.

وقتی خشی رفت بردیا رو کرد بهم و گفت:

-آهنگو گوش دادی قبلا دیگه!؟

-آره.

-خوبه. ببین از آهنگ مشخصه رقصی که میخوام پر از عشوه ست. اون شیطنت و  
عشوه رو باید هم توی حرکاتت و هم توی صورتت ببینم. یادت باشه که تو فقط یه  
دنسر نیستی. تو وقتی جلوی دوربین قرار میگیری باید نقش یه بازیگر رو هم ایفا  
بکنی.

-اوکی فهمیدم.

بلندگویی که اونجا بود رو برداشت و توش داد زد:

تا ۵ دقیقه ی دیگه همه آماده و سر جاهای خودشون قرار میگیرن.

وقتی لباسایی که میخواستتم پوشیدم رفتم جلوی دوربین و توی همون محدوده ای  
که خشی مشخص کرده بود شروع به رقصیدن کردم. بیشترین عشوه ای که میتونستم  
به کار بردم و جاهایی که میدیدم خوب میشه یه چشمک ریز به دوربین میزدم!

big or small, lies are lies

you're past is somebody else's future

music keeps me alive

never stop smiling

وقتی رقصم با لباس اولم تموم شد بردیا با یه لبخند شیطون بلند شد و گفت:  
-کارت بدک نبود رقااص تازه کار!!  
اه! حوصله ی کل کل کردن نداشتم. خیلی سرد گفتم:  
-مرسی.

-برو لباستو عوض کن.  
من آماده بودم و منتظر اون خواننده ی نکبت بودیم تا آماده شه! مرتیکه ی هیز  
کارش از من بیشتر طول میکشید!  
یه گوشه نشسته بودم و دست به سینه با صورتی اخمو منتظر بودم. صداشو از  
کنارم شنیدم:

-حالا چرا انقدر با خشونت نشستستی؟! از دستم ناراحت شدی؟  
لبخند دوستانه ای بهش زدم و گفتم:  
-نه بابا ناراحت برای چی؟

بردیا: گفتم شاید چون بهت گفتم رقااص تازه کار دلخور شده باشی.  
-نه خب واقعیته دیگه. فقط از انتظار کشیدن بدم میاد.  
بردیا: آهان... پس رقااص کوچولوی تازه کار ما عجوله!!  
-کوچولو!!؟

بردیا: آره! آخه وقتی از مسعود پرسیدم گفت ۱۸، ۱۹ سالت. نسبیبت به بقیه ی  
رفصنده ها سنت کمتره ولی خب... کارت از بعضیاشون بهتره.  
-باعث خوشحالیه...

-بلند شو بریم باید شروع کنیم. ولی یادت باشه بعد از کار بیا پیشم کار واجبی  
باهات دارم.  
-باشه.

رفتم جلوی دوربین. بردیا گفت:  
-هیوا این قسمت از آهنگ ریتمش تند تره. باید با رقص قبلیت فرق داشته باشه.  
اوکی؟

سرمو تکون دادم. آهنگ رو پخش کردن و فیلم برداری شروع شد.

تا به قسمتی باهش رقصیدم بعدش کات دادن. حالا قرار بود که من کار اون خواننده ی ایکبیری برقصم و دور و برش باشم. خشی گفت:  
-هیوا میتونی یه قسمتی از آهنگ هم دستتو بذاری روی شونه ی (... ) و با عشوه یه حرکت بزنی... حالب میشه. نظرت چیه بردیا؟  
قبل از اینکه بردیا چیزی بگه گفتم:  
-من اینکارو نمیکنم. یک بار گفتم بازم میگم من فقط میرقصم...  
خشی به حالت انتظار چشم دوخت به بردیا... انگار که تصمیم نهایی با اون بود.  
بردیا در خالی که چشم از من بر نمیداشت گفت:  
-بذار راحت باشه...

وقتی تموم شد همه دست زدن و خسته نباشید گفتن. بقیه ی کارا مثل خوردن اون گیلاسای مسخره افتاد روی دوش کیت! مثل اینکه قبلا هم با گروه اینا همکاری داشت چون با همه خیلی گرم و صمیمی بود. همه رو بغل کرد و همون لباس نیم وجبی رو پوشید و روی تخت دراز کشید بردیا رفت جلو و لباسش رو مرتب کرد و برگشت سر جاش. وقتی فیلم برداری تموم شد بردیا بلند گفت:  
-مرسی کیت... خوب بودی...

خواستم با مسعود برم که یادم اومد بردیا کارم داشته... رفتم پیشش و گفتم:  
-خسته نباشید. ام... گفتمی آخر کار پیام پیشت... کارم داشتی؟  
-آره... بیا.

رو به مسعود گفت:

-مسعود تو برو من هیوا رو میرسونم.  
بردیا شرمنده نمیتونم.

-اووه! بابا بیخیال سخت نگیر نمیخورمش.

مسعود: بحث اعتماد نیست. واسه من بد میشه.

بردیا: اگه خودش مشکلی نداشته باشه حله؟!

مسعود با دودلی به من نگاه کرد. دستشو کشیدم و بردمش اون طرف تر و گفتم:

-مسعود این چه جور آدمیه؟

-یکم شیطون هست ولی آدم بدی نیست.

-خب پس تو برو حله.

-خانم نامدار چی؟

-اون با من. برو مرسی.

وقتی مسعود رفت برگشتم پیش بردیا و گفتم:

-خب؟

-وقت داری؟

-آره واسه چی؟

بردیا: بیا بریم.



برای بقیه دستی تکون داد و مچ دستمو گرفت و با خودش برد! سنگینی نگاه یه عده رو حس میکردم... بدبخت شدم رفت!

ماشین شیک و گرون قیمتی داشت. جلو نشستم و اونم نشست و ماشین رو روشن کرد. با لبخند نگاهی بهم انداخت و راه افتاد. داشتم از فضولی می‌ردم ولی خب خیلی ضایع بود بخوام دوباره بپرسم! پس ساکت نشستم تا خودش بگه.... ولی بعد از چند دقیقه دیدم نمیتونم طاقت بیارم! گفتم:

-کجا داریم میریم؟!

یهو زد زیر خنده و گفت:

-نتونستی طاقت بیاری نه؟!؟

خندم گرفت! خودش ادامه داد:

-میریم یه جا که هم غذا بخوریم هم حرف بزنیم.

دیگه هیچی نگفتم. جوی یه رستوران شیک نگه داشت و دوتایی پیاده شدیم. خودمم باورم نمیشد با کسی که اولین باره میبینمش رفتم بیرون! چطور بهش اعتماد کردم؟! نشستیم و غذا رو سفارش دادیم. پیش غذا رو جلومون گذاشتن با دو تا جام مشروب. منتظر چشم دوختم بهش. ریلکس جام مشروبشو برداشت که دیگه قاطی کردم! یکم دولا شدم جامو از دستش گرفتم و گذاشتم رو میز و گفتم:

-ای بابا بگو دیگه مردم!!

خندید و گفت:

-خیله خب بابا!!

صداشو صاف کرد و گفت:

-تا حالا به خوندن فکر کردی؟!؟

یکم مشروبی که خورده بودم پرید توی گلوم و به سرفه افتادم!! با خنده از جاش بلند شد و اروم زد پشت کمرم!! با دست از خودم دورش کردم و گفتم:

-خوبم...

گلوم میسوخت. نشست سر جاش و دوباره جامش رو برداشت. یکم که حالم جا اومد گفتم:

-به خوندن؟!؟

-آره. به خوندن... راستش امروز وقتی داشتی میخوندی صداتو که شنیدم خوشم اومد. چند وقته دنبال یه تنوعم. همراهی یه صدای دخترونه توی آهنگام. واسه توام یه پوان مثبته... هم میرقصی هم میخونی. شهرتت هم چند برابر میشه... به فکر فرو رفتم... حق با اون بود. اسم یه خواننده بیشتر از یه رقص توی ذهن مردم میشینه. چه بهتر که هر دو رو داشته باشی.

من: میشه یکم روش فکر کنم؟

-حتما...

غذامونو خوردیم و از رستوران خارج شدیم. وقتی ماشین رو روشن رد گفتم:  
 -خب... خونت کجاست؟!  
 -من خونه ندارم... تازه اومدم و تو هتل (... ) ام فعلا...  
 -جدی؟ خب پس راه سختی رو در پیش داری. البته منم هنوز پیگیرش نشدم ولی کم  
 کم باید دست به کار شم.  
 چیزی نگفتم. وقتی رسیدیم جلوی هتل برگشتم سمتش و گفتم:  
 -بابت غذا ممنون.  
 کارتشو گرفت سمتم و گفت:  
 -این شمارمه. فکراتو کردی زنگ بزنی...  
 -حتما... باز مرسی. خدافظ.  
 سری تکون داد و درو که بستم گازشو گرفت و رفت.  
 وارد اتاقم شدم و اول به مسعود زنگ زدم و جریانو گفتم. گفت بهتره با خانم نامدار  
 صحبت کنی!  
 زنگ زدم به مامانی. بعد از کلی احوالپرسی و قربون صدقه رفتن واسش تعریف  
 کردم که کیو دیدیم و چه پیشنهاد بهم شده.  
 مامانی: خب نظر خودت چیه؟  
 -اممم... راستش بدم نمیداد. هم خوانندگی رو دوست دارم هم اینکه میتونه کلی به  
 شهرتم توی رقص اضافه کنه. ولی باز هر طور شما صلاح بدونید...  
 مامانی: بردیا رادین.....  
 -خب؟!  
 مامانی: هنوز اقامت نداره نه؟!  
 -نه!! شما از کجا میدونید؟  
 -بردیا هم یکی از کساییه که کمک کردم به آرزو هاش برسه... ولی چیزی از من و  
 خودت بهش نگو...  
 -یعنی چی از منو خودت؟!  
 -یعنی نگو که نوه ی منی... فقط بگو من کمکت کردم که بدون خطر بری اونجا و  
 برقصی.  
 -باشه چشم... فقط این پیشنهادو چیکار کنم؟  
 -اگه دوست داری قبول کن. بردیا پسر خوبییه...  
 -باشه ممنون.  
 یکم دیگه هم باهم حرف زدیم و بعدش خداحافظی کردیم.  
 توی تخته دراز کشیده بودم و به امروز فکر میکردم... نمیدونم چرا انقدر امروز و  
 اتفاقاش رو دوست داشتم... هر روز بهتر از دیرزو... خیلی خوبه ها!! خدا همیشه  
 همینجوری هوامو داشته باش...

واسه حفظ کلاس کاری و این داستانا ۲ روز بعد زنگ زدم به بردیا و بهش گفتم  
فکرامو کردم. گفت عصر فردا میاد دنبالم...  
تا فرداش کلی استرس داشتم. برای اینکه حواس خودمو پرت کنم از کیت آدرس یه  
آرایشگاه خوب رو گرفتم و رفتم اونجا. مامانی به مسعود گفته بود و اونم یه ماشین  
برام خریده بود. خدا خیرت بده مامانی من تورو نداشتم چیکار میکردم!؟

وارد سالن شدم و بعد از اینکه یکم پایین موهامو کوتاه کردم و مدل ابرو هامو  
عوض کردم برگشتم هتل. از بیکاری داشتم میردم. هیچ جایی رو بلد نبودم که برم. یه  
سیگار روشن کردم و نشستم پای تلوزیون. یکم با دکمه های کنترنش ور رفتم و یه فیلم  
پیدا کردم و نشستم به تماشا کردن. ولی تمام حواسم پیش فردا بود. با صدای زنگ  
موبایلم از جام پریدم. بردیا بود! با تعجب جواب دادم و گفتم:  
بله!؟

-سلام هیوا خوبی!؟

-سلا مرسی تو خوبی!؟

-قربونت. هیوا پایه ی یه رو کم کنی هستی!؟

-چی!؟

-رو کم کنی....

-تو چه زمینه ای!؟

-رقص...

-لبخند خبیثانه ای رو لبم نقش بست...

-آره!!

-تا نیم ساعت دیگه جلوی هتلم...

-هی هی وایسا... رقص چی هست!؟

-هیپ هاپ

-حله...

گوشیمو پرت کردم رو تخت و با خوشحالی از جام بلند شدم. یه شلوارک طوسی  
که فاق گشادی داشت رو پام کردم با یه نیم تنه ی صورتی جیغ. رژ و ریمل زدم و  
موهامو شونه کردم و لبخت ریختمشون دورم. یه جفت کتونی صورتی جیغ هم پام  
کردم و گوشیمو برداشتم و بدو بدو رفتم توی لابی هتل. وقتی بردیا زنگ زد رفتم  
بیرون دیدم با موتور گنده ای اومده دنبالم!

سلام کردم و نشستم پشتش. پرسیدم:

-این مسابقه داستانش چیه؟

یه street dance دیگه... فقط حالت مسابقه ای و رو کم کنی داره. منم شنیدم گفتم

تورو ببرم. هم چندتا حرکت جدیدی یاد میگیری هم توانایی هاتو محک میزنی...

وقتی رسیدیم از دیدن اون همه جمعیت قفل شدم! پیاده شد و گفت:

-قبلا همچین مسابقه هایی داشتی؟!  
-توی ایران توی مهمونی ها بوده... ولی نه به این عظمت!!  
با بخند گفت:

-نترس... اینا نصفشون فقط تماشاگرن... من مطمئنم تو از خیلی هاشون بهتری...  
دستمو گرفت و برد بین جمعیت. یهو یکی پرید وسط و شروع کرد با آهنگی که  
پخش میشد رقصید. مردیم همه یه دایره ی بزرگ براش درست کردن و اون پسره هم  
مشغول رقص بود. بردیا واسم توضیح داد:

-مته بازی حکم میمونه... اگه دیدی میتونی رو رقصش یه رقص بهتر بیاری یعنی  
این ستو بردی و هر کس دیگه ای هم بیاد جلو تو میتونی روشو کم کنی... فقط نباید  
یهو همه ی هنرتو رو کنی... آروم آروم باید پیش بری... حله؟!  
-آره...

بردیا کلاهشو کید جلوتر که شناخته نشه. پسره یکم دیگه رقصید و بعد داد زد:  
-هی من یه حریف میخوام... یه حرف قدرتمنند!! کسی نبووود؟!  
یه دختره رفت جلو... پسره پوزخند زد... دختره شروع کرد به رقصیدن. بد نبود...  
اما یهو پاش پیچ خورد و افتاد زمین همه زدن زیر خنده و صدای ااوووو گفتنشون  
بلند شد. بردیا یکم هولم داد و گفت:  
-برو هیوا... تو میتونی مطمئنم...

اعتماد به نفسمو به دست آوردم و محکم وارد میدونی که جمعیت درست کرده بود  
شدم. آهنگ که پخش شد سریع ریتمشو پیدا کردم و شروع کردم به رقصیدن...  
همونطوری که بردیا گفته بود همه ی هنرمو رو نکردم! یه حرکت زدم و وایسادم. رو  
به جمعیت بلند گفتم:

-کس دیگه ای نیست که بخواد باهامون برقصه؟!  
هیچکس جلو نیومد... رو به پسره گفتم:  
-خب نیست دیگه!! حالا نوبت تو...

پسره یکم نگاه کرد و اومد جلو و حرکت زد. همین که حرکتش تموم شد یه حرکت  
حرفه ای تر از مال اون زدم و در نهایت یقه ی تی شرتشو گرفتم و کشیدمش جلوی  
صورتم و بعد پامو گذاشتم روی سینش و پشتک زدم... صدای جیغای مردم کر کننده  
بود! اومدم عقب و دستمو زدم به کمرم و ابرویی بالا انداختم... پسره فقط نگام میکرد!  
هنوز توی شوک حرکتم بود... شایدم عصبی بود! نمیدونم... یهو یکی داد زد:  
-لعنتی مأمورا...

همه شروع کردن به دویدن. نمیدونستم باید چیکار کنم. یهو یکی دستمو گرفت و  
دنبال خودش کشید... داد زدم:

-هی ولم کن...  
بردیا برگشت سمتم و گفت:  
-منم بابا!! بدو!

-اااا تویی!!؟؟

خندید و منو دنبال خودش کشوند.

سوار موتور شدیم و سریع حرکت کردیم. وقتی دور شدیم بردیا داد زد:

-عالی بودی هیوا!!! خیلی خووب بود!!

هیجان داشتم و باید تخلیه ش میکردم. پشت موتور بلند شدم و جیغ زدم:

-اینه!!! یوهوووو!!!

و از ته دل خندیدم!! موهای بلندم پشت موتور تکون میخوردن و پخش و پلا

میشدن و من اینو خیلی دوست داشتم!

اون پشت داشتم جیغ جیغ میکردم و بردیا هم بهم میخندید! سرعتشو کم تر کرد و

گفت:

-بشین بچه انقدم جیغ نزن واسه فردا صدات میگیره ها!

نشستم و گفتم:

-خیلی خوشحالم... اینجا خیلی خوبه...

یکم که گذشت گفتم:

-من یکی که اصلا حوصله ی خونه رفتنو ندارم. تو چی؟!

-آره منم همینطور.

-پایه ای پس؟!

-آخه با این لباسا؟!

و به تیپ ورزشی خودم اشاره کردم!

-خیلیم خوشگله. بریم؟!

بریم!

با موتور رفتیم یه ساحل خلوتو قشنگ. پیاده شدم و گفتم:

-چقد اینجا خوبه!

-آره... من خیلی میام اینجا. و تو اولین کسی هستی که با خودم آوردمش اینجا.

تو دلم گفتم ببین به چند نفر این حرفو زده. روی شنای ساحل نشستم و گفتم:

-مرسی...

کارم نشست و گفت:

-نمیدونم واسه چی تشکر کردی ولی به هر حال خواهش میکنم!

زل زدم به دریا. گفت:

-خب... یکم از خودت بگو... از وقتی که ایران بودی.

اخمی کردم و گفتم:

-الان دوست ندارم دربارش حرف بزنم... اگه دوست داری تو بگو...

باشه... خب. من از یه خانواده ی معمولی بودم. از بچگی عشق خوانندگی داشتم

ولی خب پول میخواست. پول شعر باید بدی پول آهنگساز باید بدی... خلاصه کلی

داستان داشت. تا اینکه ۲ سال پیش با خانم نامداری آشنا شدم. بهترین زنی که توی

عمرم دیدم. یه خانم مسن و خوشتیپ و مهربون. که کمکم کرد. دستمو گرفت و منو به همه ی آرزو هام رسوند خدا خیرش بده. بعدشم که برای پیشرفت فرستادم اینجا. واقعا زن خوبییه... حیف که الان ایرانه. دلم براش لک زده. از پارسال ندیدمش.

-خب... منم یه جورایی مثله تو بودم. اما از تو بدتر! یه خانواده ی خشک مذهبی داشتیم که رقصیدن رو گناه میدونستن. یواشکی میرفتم کلاس رقص. تا اینکه یه روز بابام فهمید و کلی کتکم زد!! میخواستن به زور بفرستتم مکه. فرار کردم. نمیدونستم باید چیکار کنم. با یه دختری آشنا شدم که اون منو برد پیش خانم نامدار! منم مثل تو خانم نامدار رو میشناسم. خیلی کمک کرده... واقعا زن ماهیه!

-پس توام زیر بال و پر خانم نامدار اومدی.

-آره دیگه...

-پس سختی زیاد کشیدی...

دستشو به نشونه ی همدردی زد روی شونه م. گفتم:

-سیگار داری!؟

سیگارشو در آورد و داد دستم. و گفت:

-زیاد نکش... حیف این صدا نیست!؟

سیگارو روشن کردم و گفتم:

-واقعا فکر میکنی صدام خوبه!؟

-نه. فکر نمیکنم مطمئنم.

شونه ای بالا انداختم و با بیخیالی به سیگار کشیدنم سرگرم شدم که دوباره گفت:

-تو فکر خوندن نبودی؟

-نمیدونم. تا حالا بهش فکر نکرده بودم. راستش فکر نمیکردم صدام به دردش

بخوره.

-حالا بذار این آلبوم کاراش تموم شه. مته بمب میترکه. شام که نخوردی؟

-نه ولی گرسنه هم نیستم. ترجیح میدم برم هتل.

-باشه. بریم؟

-بریم...

سوار موتورم بودم و به فردا فکر میکردم. به اینکه واقعا نظر بردیا درسته؟ واقعا توی خوانندگی موفق میشم؟! سرمو که آوردم بالا دیدم از توی آینه ی کنار موتور داره نگاه میکنه. یه لحظه نگاهامون توی هم قفل شد... یه چیزی توی سینه م تکون خورد. کل تنم مور مور شد... یه حس عجیب غریبی بود. رومو کردم اون طرف و به روی خودم نیاوردم. وقتی رسیدیم ازش تشکر کردم و رفتم توی هتل. اون شب به حرف بردیا گوش دادم و به خاطر صدام نه مشروب خوردم نه سیگار کشیدم! یه شب دختر خوبی بودم...

فردا صبحش بهم زنگ زد و گفت تا یک ساعت دیگه آماده شم که بیاد دنبالم. به حرفش گوش دادم و یه لباس معمولی پوشیدم و قتی بهم زنگ زد رفتم بیرون. دیدن جایی که توش خیلی از خواننده ها صداشونو ضبط میکنن واقعا برام جالب بود. با یه پسری که موهای بلند داشت دست داد و بهم معرفیمون کرد. فهمیدم اسمش کامی هست. یکم باهامون حرف زد و بردیا بهش گفت:

-اینم همونی که میگفتم.

-هیوا؟! جدی؟! خوبه. خب هیوا برو توی اون اتاق.

بلد نبوم اصلا چی به چیه؟! مونده بودم چیکار کنم که بردیا دستمو کشید و با خودش برد. یه هدست داد دستم و گفت بذار روی گوشت و اینجا توی این فاصله از این مایکروفون وایسا و یه آهنگ بخون. هرچی دوست داری. ازش تشکر کردم به خاطر راهنمایی هاش و هدست رو گذاشتم روی گوشم. صدای کامی از توش اومد:

-هیوا آماده ای؟!!

-آره.

-چی میخوای بخونی?!!

-سبکش فرقی نداره?!!

-نه.

آهنگی که همیشه گوش میدادم و خیلی هم دوش داشتم خوندم.

آدمک سلام

کجای قصه ای آهنگ الان

دو راهه زندگیم

از وقتی رفتی من دارم لا فیلتر میخوابم...

الحق که سختی مثنی من یه خرده بی اراده م...

یه بی اراده اما سزامو دادم

منم یه نخ سیگار با عادتای قدیم ندیم

چشمم به در دیوار تو عالمای عجیب غریب

دلم گرفته باز از آدمای سگ نظیر

قلم میرقصه باز رو کاغذای خط خطی

خب حاجی زندگی همینه

گذشته ها گذشت و رفت

بالایی کریمه...

صدای کامی پیچید "خوبه"

-میتونی یه سبک دیگه هم بخونی؟

سرمو تکون دادم و دوباره شروع کردم:

-به آغوش تو محتاجم

بغل کن خستگی هامو

یه جوری باورم کن تا  
بفهمی قلب تنهامو  
من از کابوس شب دور و  
به صبح و بوسه نزدیکم  
به من قدرت بده با عشق  
توانم کم شده از غم.

کامی چشمکی زد و گفت:

-خوبه بیا بیرون.

رفتم بیرون و کنار بردیا رو به روی کامی ایستادم. بردیا گفت:  
-خب؟

کامی: جنس صدایش خاصه. سبک خاصی نداره. میتونه توی سبک ها مختلف  
بخونه و طرفدارای زیادی داشته باشه. من که میگم میترکونه. فقط باید تمرینای  
دیافراگ و نفس گیری و پیدا کردن گام های صدایش رو هرچه سریع تر شروع کنه.  
چون وقتت برای آلبوم کمه. میخوای یهوایی همه چیو عوض کنی و با این کار وقتت  
کمتر هم میشه.

بردیا سری تکون داد و گفت:

-میتونی توی تمریناش کمکش کنی؟

کامی: چرا خودت اینکارو نمیکنی.

-خودمم هستم ولی میدونی که درگیرم این چندوقت. از یه طرف لوسی از یه طرف  
دیگه هم کارم. تو باشی خیالم راحت تره.

کامی: حله داداش!

داشتیم از فضولی میمردم که لوسی کیه! ولی به روی خودم نیاوردم و از کامی  
تشکر کردم. جوابمو داد و گفت:

-الان وقت داری؟

-آره چطور؟

نظر من اینکه که از الان تمرینارو شروع کنیم!

-خوبه. من حرفی ندارم.

یهو گوشی بریا زنگ خورد. رفت اون طرف و شروع کرد به انگلیسی حرف  
زدن. چون دورتر از ما بود صداشو نمیشنیدم.

چند لحظه بعد برگشت و با نگرانی ایستاد کنار ما.

کامی پرسید:

-چی شده؟

-لوسی میگه حامله س!!

-چی!!!!!!؟؟؟؟؟؟ امکان نداره. اون هرزه رو بهتر از من میشناسی بردیا!



زر میزنه دیگه. من که میدونم. فکر کرده من خرم. حواست به هیوا باشه من بریم حال اینو بگیرم پیام.

زد روی شونه ام و رفت. من هنوز هنگ بودم! کامی پوفی کرد و گفت:  
-بیا بریم.

دروغ چرا یکم ترسیده بودم! من پیش آدمی بودم که هیچ شناختی ازش نداشتم و همین چند دقیقه ی پیش باهانش آشنا شده بودم و هیچکس دیگه ای هم اونجا نبود! شروع کرد به توضیح دادن. اول برام از دیافراگ گفت. که چی هست و کجاست و چرا ازش استفاده میکنیم! طبق گفته هاش دیافراگ یه کیسه است توی قسمت بالایی شکم که برای خوندن اون رو پر از هوا میکنیم و از اونجا نفس میگیریم. گفت اگه درست از دیافراگ نفس بکشی باید بعد از چند دقیقه احساس سرگیجه داشته باشی. بعد از دیافراگ یه صدای های عجیبی مئه "آ، ا، او" از خودش در میاورد و از منم میخواست تکرار شون کنم!! میگفت اینجوری صدات باز میشه. حدود یک ساعت باهام تمرین کرد و بعدش چندتا تمرین برای دیافراگ بهم داد و گفت که حتما انجامشون بدم. و فردا دوباره پیام پیشش.

میخواست زنگ بزنه به بردیا که نداشتم و گفتم:

-راننده ی من که نیست اون بیچاره! لطفا یه آژانس برای هتل (... ) بگیرید من خودم میرم. یه خرده کار دارم زودتر برم بهتره!!  
زر میزد! کار نداشتم ولی میخواستم برگردم. خوشم نمیومد خودمو آویزونه این بردیا کنم!

کامی برام آژانس گرفت و رفتم خونه. چون کاری نداشتم یکم از تمرینایی که کامی بهم داده بود رو انجام دادم و گرفتم خوابیدم. نمیدونم ساعت چند بود که با صدای زنگ گوشی از خواب بیدار شدم. مسعود بود:  
-بله!؟

-سلام هیوا جان چطوری؟

-مرسی خوبم. تو خوبی؟!؟

-آره. کجایی!؟

-نمیدونم خواب بودم!

-یعنی نمیدونی کجایی!؟

-چرا بابا هتل دیگه کجا باشم!؟

-آها هیوا من توی لابی منتظرتم میتونی بیای!؟ میخوام باهات حرف بزوم.

-وای نه اصلا حسش نیست. تو بیا بالا

گوشی رو قطع کردم و رفتم صورتمو شستم و موهامو جمع کردم. با صدای زنگ در بدو بدو رفتم درو باز کردم و گذاشتم بیاد تو.

بعد از سلام و علیک و احوالپرسی معمولی گفتم:

-خب چیکارم داشته این موقع!؟

-ببین هیوا من با خانم نامدار هم در این مورد حرف زدیم.  
-در کدوم مورد؟  
-خب صبر کن دختر بذار حرفمو بزنم!!  
-اوکی بگو.  
-ببین توی با این وضعیت به اون جایی که میخوای نمیرسی.  
-یعنی چی؟  
-یعنی اینجوری اگه بخوای پیش بری خیلی مشهور نمیشی.  
-خب باید چیکار کنم؟

-آها... ببین من چندتا NIGHT CLUB خوب (کاباره) پیدا کردم. بیشتر خواننده ها و کارگردانای بزرگ و معروف میان اونجا. اینجا یه عده ای میان میرقصن و اگر رقص اونا توجه این آدمها رو جلب کنه آینده ی اون طرف به کل عوض میشه. تبدیل میشه به یه ستاره. خانم نامدار با این قضیه موافقت کرده. میخواستم ببینم اگه خودتم موافقی بیای امشب بریم اونجا معرفیت کنم به عنوان دنسر.  
-اوکی. اگه مشکلی نیست پایین منتظرم باش تا بیام.  
-باشه.

رفت بیرون. سریع یه زنگ به مامانی زدیم تا ببینم واقعا در جریان یا نه؟! چون نمیشد به هیچکس اعتماد داشت!  
مامانی تایید کرد که در جریان همه چیز هست و میتونم برم. بهم گفت که حواسمو خیلی جمع کنم.

یه تاپ و شلوارک اسپرت پوشیدم و رفتم پایین.  
یه خرده توی راه بودم و بعد رسیدیم. واقعا جای باحالی بود. خیلی شیک و زیبا. یه صحنه ی بزرگ داشت که چندتا دختر داشتن روش میرقصیدن. یه میله هم وسط صحنه بود که فهمیدم برای رقص کثیف و رقص میله ازش استفاده میشه.  
مسعود با یه پسری یکم حرف زد و سراغ یه آقای رو گرفت. بدشم دستمو گرفت و رفتیم توی یکی از اتاقا ی طبقه ی بالا. اتاق رئیس کلاب بود. سلام کردیم و نشستیم.  
مسعود گفت:

-این همون کسیه که گفته بودم.  
مرده که ایرانی نبود یه نگاهی بهم کرد و گفت:  
-ظاهرش که خوبه. رقصش هم که گفتم حرف نداره. یه امشب رو میذارم امتحانی بره ببینم چی میشه. برای امشب برنامه ی خاصی داری؟!  
لبخندی زدیم و گفتیم:

-خب رقص اصلی من بلی (BELLY) (با همون عربی اصیل) هستش. ترجیح میدم با اون شروع کنم.  
سرشو تکون داد و گفت:

ما همیشه اینجا رقص با میله و هیپ هاپ و بیشتر این مدل رقصا رو داشتیم. به نظرم باید متفاوت و جذاب باشه.

-حتما همینطوره. ممنونم.

-برو آماده شو.

یه دختری رو فرستاد که راهنماییم کنه. رفتم توی یه اتاق و یه لباس عربی مناسب و شیک انتخاب کردم. سفید و طلایی بود. تازه آفتاب گرفته بودم و پوستم هنوز طلایی رنگ بود. و ترکیب رنگ سفید باهاش فوق العاده میشد. همونو پوشیدم و موهامو باز و شونه کردم و مشغول آرایش کردن شدم. داشتم خط چشممو میکشیدم که گوشیم زنگ خورد. بردیا بود. /وشی رو بین گوشم و شونه م نگه داشتم و جواب دادم:  
بله؟

-سلام هیوا خوبی؟

-سلام ممنونم. تو خوبی؟

-مرسی کجا رفتی تو؟ مگه نگفتم و ایسا تا پیام؟

-حوصله ی منتظر موندن رو نداشتم. کارم داشتی؟

-آره کجایی؟

-امشب توی کلاب (... ) باید برقصم.

-چی!!!!؟؟؟؟

از دادش سرمو بردم عقب که گوشیم افتاد زمین! گوشی رو برداشتم و گفتم:

-هوی روانی چرا داد میزنی!!!!؟؟

-واسه چی رفتی اونجا میدونی محیطش چطوره؟

-نترس بابا با پیشنهاد خود خانم نامدار اومدم و مسعودم ایجاست. اگه دوست داشتی

بیا کارمو ببین.

-هیوا این کارو نکن.

-دلیل این حرفاتو نمیفهمم. من برای همین کار همه چیزمو توی ایران ول کردم و

اومدم اینجا بعد تو یهویی نمیدونم از کجا پیدات شده و داری میگی اینکارو نکن؟

-آره حق با توا.

و گوشی شو قطع کرد!! منم موبایلمو پرت کردم روی میز و با غر غر مشغول

ادامه ی کارم شدم:

-پسره ی روانی. تکلیفش با خودشم معلوم نیست! اصلا به این چه ربطی داره!؟

رژلب قرمزی رو برداشتم و زدم به لبام. یکی در زد. در حالی که داشتم با موهام

ور میرفتم گفتم:

-بیا تو.

با دیدن بردیا که اومد تو تعجب کردم. لبخندی زدم و گفتم:

-اومدی؟

خیلی جدی به سرتاپام نگاه کرد و گفت:

-این شکلی؟! -

-مگه چشمه؟! -

-فکر نمی‌کردم اینجوری باشی.

-چه جور باشم؟! مگه چیکار کردم؟ لباس مخصوص رقص عربی همینه همه هم میدونن.

-دستشو آورد بالا و با کلافگی گفت:

-میدونم خودم همه ی اینارو میدونم. اما دلیل ایم رفتارای خودمو نمیفهمم. گیج شدم قاطی کردم نمیدونم چمه. تو به روی خودت نیار.

چهارزانو زدم روی زمین و در حالی که داشتم کفشای پاشنه بلند ست لباسمو میپوشیدم گفتم:

-دیوونه ای دیگه!! طبیعیه!

با خستگی اومد نشست روی یه صندلی. در حالی که سعی میکردم لحنم عادی باشه گفتم:

-راستی امروز چی شده بود!؟

-دوست دخترم ادعا میکرد از من بارداره!!

-!!!

بردیا: چیه!؟

-هیچی یهویی گفتم!

خندید و گفت:

-هیچی دیگه. لوسی ۲ سال به عنوان دوست دخترم کنار من بود ولی علاقه ای بهش نداشتم و میدونستم با کسای دیگه ای هم هست. ولی واسم مهم نبود. این اواخر میخواستم باهانش کات کنم که سعی میکرد به هر ترفندی که شده منو کنار خودش نگه داره و اینم آخرین بهوونه ش بود که منم بردمش پیش دکتر و ازش آزمایش گرفتن و معلوم شد بچه مال من نیست. همه چیز هم خدا رو شکر تموم شد!

-آها.

بلند شدم و خواستم بریم بیرون که دستمو گرفت. برگشتم و گفتم:

-چیه!؟

-هیوا وقتی اون بالایی تو چشمای هیچ کس نگاه نکن!

-ولی یکی از اصول رقص عربی...

پرید وسط حرفم:

-خودم میدونم یکی از اصول رقص عربی اینه که توی چشمای تماشاچیای خیره شی ولی اینجا جاش نیست. به خاطر خودت می‌گم.

سرمو تکون دادم و دستمو از توی دستش کشدم بیرون و رفتم سمت پشت صحنه. یه شال حریر هم دور خودم نگه داشتم برای رقصم میخواستمش.

صدای کسی که روی صحنه بود میومد:

-امشب یه رقصنده ی ویژه داریم. رقص بلی چقدر طرفدار داره؟!  
صدای دست و جیغا کر کننده بود و این نشون دهنده ی یه استقبال خوبه.  
به افتخار خانم هیوا...

همه دست زدن و من رفتم روی صحنه. استرس داشتم. ولی اصلا بهش توجه  
نمیکردم. با شروع آهنگ نرم شروع کردم به بازی کردن با شالی که دستم بود. وقتی  
آهنگ اوج گرفت شال رو پرت کردم و رقصمو به بهترین شکل انجام دادم. یهو  
نمیدونم چرا اما چشمام توی چشمای بردیا قفل شد و نتونستم جای دیگه ای رو نگاه  
کنم. قسمت آخر رقصمو ریشم پایین و یهو با ضرب آخر آوردمشون بالا. بردیا  
لبخند محوی روی لباش بود. لبخند زدم و روی به جمعیت تعظیم کردم و با صدای  
دستاشون از صحنه خارج شدم. لباسای خودمو پوشیدم و موهامو همونجوری گذاشتم  
باز بمونه. از در که میخواستم بیام بیرون با بردیا سینه به سینه شدم. هول شدم. سریع  
یه لبخند زدم و گفتم:

-ببخشید اگه خیره شدم بهت. میخواستم ارتباط برقرار کنم ولی  
انگشتشو گذاشت روی لبمو گفت:

-هیسسسس... عالی بودی.

سرمو کشیدم عقب و گفتم:

-مرسی.

همون موقع مسعود هم اومد و گفت:

-تو چرا انقد خوبی؟! ها؟! ها؟! ها؟! هان!!!؟؟؟

بعدشم با خنده موهامو بهم ریخت و گفت:

-رئیس اینجا که عاشقت شده. گفت هرچقد بخواد بهش میدم هفته ای دو شب بیاد

اینجا برقصه!

-خوبه!! بگو هروقت قرار بود آدم مهمی بیاد بهم زنگ بزنه همون موقع ها فقط

میام. وگرنه رقصیدن توی اینجاها رو دوست ندارم.

-اوکی!

خواست چیزی بگه که گوشیش زنگ خورد و منو بردیا رو تنها گذاشت. با همون

لبخندی که روی لبش مونده بود گفت:

-فردا میام دنبالت.

نه خودم میرم. تو که دیگه به تمرین احتیاجی نداری. برو به کارای خودت برس

اینجوری راحت ترم.

بالاخره منم بعد از چندوقت دوباره میخوام بخونم باید صدامو آماده کنم. این آلبوم

برای من خیلی مهمه. الان واقعا دارم ریسک بزرگی میکنم. نمیدونم کارم بگیره یا نه.

همه ی امیدم به توا...

با اینکه برای این کار اینجا نیومدم ولی همه ی تلاشمو میکنم که موفق بشی.

لپمو کشید. با خنده دستشو پس زدم و ازش رد شدم. دلیل این ریتم تندتر از حد معمول قلبمو نمیفهمیدم!

فرداش با صدای زنگ موبیالم از خواب بیدار شدم. اصلا نمیدونستم کی خوابم برده و الان ساعت چنده! اصلا الان کجا هستم!!؟

-بله!؟

-اوه تو هنوز خوابی!؟

-شما!؟

-وا! بردیام دیگه!

-بردیا کیه!؟

-هیوا دیوونه شدی!؟

-هیوا!؟

یهو همه چیز یادم اومد... بردیا، رقص، مامانی، و اینکه من دیگه حوا نیستم!!!

سریع از جام پریدیم و گفتم:

-ساعت چنده!!؟

-۹ بدو دیر شد!

-اومدم.

گوشیو پرت کردم روی تخت. وقت دوش گرفتن نبود پس سریع موهامو شونه کردم. وقت برای آرایشم نبود اما از رژلب نمیتونستم بگذرم. یه رژ قرمز زدم و لباسامو پوشیدم. یکم عطر زدم و بعد از برداشتن گوشیم رفتم سمت در که پشیمون شدم. دوباره برگشتم و یه کپ (کلاه نقاب دار) ست با لباسم گذاشتم روی سرم و بدو رفتم پایین.

بردیا با ماشین اومده بود دنبالم. نشستم جلو و ازش عذر خوای کردم بابت تغییرم. با همون لبخند همیشگی از من استقبال کرد و راه افتاد. بین راه یهو بی مقدمه پرسید:

-اسم واقعبیت چیه؟

-چی!؟

-پرسیدم اسم واقعبیت چیه!؟

-مگه اسم واقعی و غیر واقعی داره؟ هیواس دیگه!

-پس چرا وقتی بهت زنگ زدم و هیوا صدات کردم حواست نبود!؟

-وا!!! چه ربطی داره!؟ تازه از خواب بیدار شدم گیج میزنم! مگه ندیدی حتی خودتم نشناختم. یعنی اسم توام بردیا نیست!؟

-باشه الکی مثلا تو داری راستشو میگی!! ولی هیوا خانوم وقتی آم از خوابم که بیدار میشه فقط یه قسمتی از حافظه ش ممکنه هنوز خواب باشه. که اون قسمت میتونه شامل هر چیزی بشه به جز اسم و رسم خودش!

-بیخیال تورو قرآن اول صبحی انقد پزشکی حرف نزن. دارم میمیرم از گرسنگی!

-هیچی نخوردی نه!؟

-فکر نکنم!  
 سرمو تکیه دادم به صندلی ماشین و چشمامو بستم. انقدر آرامش بخش بود که حتی وقتی ماشین ایستاد هم نتونستم چشمامو باز کنم. چد لحظه بعد در سمت من باز شد و صدای گرمش پیچید توی گوشم و دستی که موهامو نوازش میکرد...  
 -هیوا؟؟ هیوولی!!!  
 با تعجب چشمامو باز کردم و گفتم:  
 -چی ولی؟!  
 خندید و گفت:  
 -هیوولی!!! (hivooli)  
 -بیشعور!! چیه؟!  
 پاشو اینارو بخور!  
 و یه کیسه داد دستم و درو بست و رفت نشست سمت خودش و چرخید کامل رو به روی من نشست!  
 من هنوز داشتم نگاهش میکردم!  
 -بخور بریم دیگه!  
 بالاخره چشم ازش برداشتم و داخل کیسه رو نگاه کردم. شیر، آب پرتغال، کیک و... شکلااااات!!!  
 با خوشحالی اول شکلات رو در آوردم و همون طوری درسته گاز اول رو زدم!  
 خندید! تازه یادم افتاد اونم هست!  
 سریع شکلات رو گرفتم سمتش و گفتم:  
 -میخوری؟!  
 -نچ بخور!  
 شکلاتمو زیر نگاه خیره ی بردیا خوردم و بعد شیرمو. در آخر هم کیک و آب پرتغالمو خوردم و گفتم:  
 -آخیش دستت درد نکنه!  
 یه جوری نگام میکرد. یه جور خیلی دوست داشتی!!  
 من: چیه!؟  
 -نمیدونم چرا دوست دارم وقتی داری یه چیزی میخوری نگات کنم!  
 -مریضی بابا به خدا! بریم دیر شد.  
 بالاخره رسیدیم و دوباره تمرینای سفت و سخت شروع شد!

دو ماه گذشته بود و من هنوز توی هتل اقامت داشتم. با بردیا خیلی صمیمی شده بودم و تمرینای آوازم دیگه رو به پایان بود. مامانی به فکر درست کردن کارای اقامت دائم بود ولی مثل اینکه کار آسونی نبود. توی این مدت فهمیده بودم که بردیا

هم اقامت نداره و چند وقت یک بار باید بره ایران. درست مثل من. و قرار بود این سفری که قرار بود به ایران باشه رو باهم بریم. بردیا باهام تماس گرفته بود و گفته بود امروز روزیه که ضبط داریم و من باید حسابی مراقب صدام میبودم. کارای رقصم خیلی خوب پیش میرفت و به لطف همون کاباره باچند تا کارگردان خوب آشنا شده بودم و مشغول کار بودم. بردیا بهم پیشنهاد داده بود که یه گروه رقص واسه خودم جمع کنم و توی مسابقه های خیابونی و رسمی و ... شرکت کنم. میگفت توی این کار هرچقدر بیشتر شهرت داشته باشی درآمدت بیشتره. و این دقیقا همون چیزی بود که من به خاطرش این همه راه اومده بودم! و من خیلی بیشتر از اون چیزی که میخواستم و توقع داشتم به دست آورده بودم. تا اینجا که خدا خیلی هوامو داشته... از اینجا به بعدم بزرگه...

دیگه بردیا نمیومد دنبالم، خودم با ماشین خودم میرفتم. واقعا بدون وسیله سخت بود. همش احساس میکردم آویزونه بردیام.

با اینکه بارها توی این دو ماه وارد این اتاق شیشه ای و دربسته و خفه شده بودم اما بازم استرس داشتم. قبل از ضبط با بردیا یکم تمرین کردیم تا صداها مون گرم بشه بعد رفتم توی اتاقک و با شروع آهنگ منتهی رو که حفظ کرده بودیم رو دو تایی همخوانی کردیم. نمیگم بی عیب و نقص بود. خیلی وسطش کات دادیم و بعضی جاها رو من چند بار خوندم تا همونی که کامی میخواست دراومد. اما در کل برای اولین آهنگ به قول بردیا خوب بود. وقتی داشتیم میرفتیم بردیا گفت:

-راستی هیوا... خانم نامداری زنگ زد و گفت کارتونو اوکی میکنم سریع بیاید ایران کارتون دارم. منم ازش خواهش کردم تا تموم شدن این آلبوم بهمون وقت بده. فقط ۱ هفته وقت داریم بایدفشرده کار کنیم. میتونی؟ مشکلی نداری؟  
-نه فقط باید هوامو تو کلیپا داشته باشی دیگه.  
-خیالت راحت بابا.

با چشمتی که نمیتونم چرا به طرز مضحکی دلمو میلرزوند...  
یک هفته به سرعت برق و باد گذشت. کار آلبوم دو نفره مون با خوبی و خوشی تموم شد و ما طبق خواسته ی مامانی سریعا خودمونو رسوندیم ایران. البته به خاطر شغل من و بردیا مخصوصا من که رقااص بودم یکم سخت بود ولی خب با هر بدبختی ای که بود رسیدیم به ایران. مامانی راننده شو فرستاده بود دنبالمون. با تنفس هوای ایران و دیدن حجاب خانم هاشون ناخودآگاه استرس گرفتم. با دیدن چادر های مشکی ای که سر بعضی از زن ها و دختر ها دیده میشد لرز خفیفی بهم وارد میرد. همش احساس میکردم الان بابام داره یه گوشه نگام میکنه و منتظره تا بیاد جلو و تا میخوره بزنتم. بردیا بازو هامو گرفت و گفت:

-هیوا؟؟ چته دختر؟؟ داری مته بید میلرزی...

-خو...خوبم... یاد خاطرات بد اینجا افتادم...

محکم بغلم کرد و گفت:



-نترس من اینجا...-

شاید حرفش فقط حرف (یا به اصطلاح خودمون زر مفت) بود ولی هرچی که بود بهم آرامش و اطمینان داد که اتفاقی نمیوفته. و همینطو هم شد و ما سالم و سلامت رسیدیم به امارت بزرگ نامداری... یعنی مامانی چیکار داشت که مارو از اونجا تا اینجا کشیده بود؟!

دنبال خدمتکار جدیدی که نمیناختمش رفتیم و داخل منتظر مامانی نشستیم. همین که دیدمش داره از پله ها میاد پایین ناخودآگاه از جام بلند شدم. یه لحظه خواستم با ذوق بیرم تو بغلش و کلی سر به سرش بذارم ولی یهو یاد بردیایی افتادم که با دیدن من که بلند شدم اونم ایستاده بود... اون نمیدونه که خانم نامداری مادر بزرگه منه... نباید ضایع بازی در بیارم. پس ساکت با یه لبخند ملیح کاملاً خانمانه ایستادم و منتظر شدم تا برسه جلومون. وقتی بهم نگاه کرد یواشکی چشمکی بر اش زدم که باعث شدم لباشاو جمع کنه تا خندش نگیره. میدونم که دلش برام تنگ شده. من و بردیا هر دو سلام کردیم و منتظر شدم تا ببینیم خانم نامداری چی میگه. بردیا با لبخند پرمحبتی به مامانی نگاه میکرد... مثل اینکه خیلی دوشش داشت...

مامانی: بشینید...

هر دو نشستیم. یکم نگاهمون کرد و گفت:

-خب. سفر خوب بود؟

بردیا: با کمکای شما عالی... واقعا بابت همه چیز ممنونم.

من: منم همینطور...

و لبخندی از ته دلم به روی بهترین آدم زندگیم زدم... کمی نگاهم کرد و گفت:

-خیلی پیشرفت کردی... آلبومتون کی میاد بیرون؟

بردیا: ۲ روز دیگه توی سایت ها هست... امیدوارم که استقبالش همونطوری که فکر میکنم باشه.

-قطعا همینطوره. خب هیوا... بگو ببینم با رقص چطوری؟

-فعلا که انقدر سرم شلوغ بوده وقتی برای یادگرفتن بیشتر ندارم. یک سره یا توی استادیوم با بردیا بودم یا سر صحنه یا توی کاباره. که البته بردیا همیشه باهام میومد تا مشکلی برام به وجود نیاد.

مامانی: پس خیلی باهم صمیمی شدید...

بردیا: بله هیوا دوست خیلی خوبیه...

مامانی: دختر خیلی خوبی هم هست!

بردیا: کاملاً درسته.

جز اینکه لبخند بزنم و تشکر کنم کار دیگه ای از دستم بر نمیومد. ولی خب از شما که پنهن نیست تو یه جام عروسی بود!! (پووزش: دی)

خلاصه بعد از اینکه از احوالات هم جويا شدیم و يه چیزی خوردیم مامانی رفت سر اصل مطلب:

-هر دوتون خوب میدونید که اهل مقدمه چینی و این داستانا نیست پس میرم سر اصل مطلب... توی این مدت من داشتم سعی میکردم براتون اقامت بگیرم. شما کاری به جزئیاتش نداشته باشید فقط در این حد بدونید که هر دوتون باید متأهل باشید. یعنی اینجوری برای من خیلی راحت تر میشه. و هم برای خودتون. دوست داشتم بگم "حالا تو این اوضاع شوهر از کجا بیارم!!؟؟" ولی خب مامانی بود دیگه... دوست نداره وسط حرفش حرف بزنم....

ادامه داد: از اونجایی که هر دوتونو خیلی خوب میشناسم و بهون اعتماد دارم میخوام که باهم ازدواج کنید.

قیافه ی منو بردیا اون لحظه دیدنی بود!! همزمان گفتیم:

-چی!!؟؟

مامانی: میدونم خیلی غیرمنتظره و رک گفتم ولی اینو فراموش نکنید که موقعیت الانتون رو مدیون منید. و من این کارو برای راحتی شما و کار خودم میکنم.

من: ولی آخه...

مامانی: تند نرو... هنوز حرفم مونده... این به این معنی نیست که شما واقعا باهم ازدواج میکنید... هیوا تو که رمان زیاد میخوندی... پس باید راحت حرفامو بفهمی. يه ازدواج صوری...

بردیا: آخه... شایعه ها، این شبکه های اجتماعی پدر آدمو در میاره!! همینجوریش حرف زیاده برامون...

مامانی: تا الان که هر حرفی بوده حقیقت داشته!! بعدشم من هنوز پشتتونم. نگران هیچ چیز نباشید. این که اتفاقی بینتون بیوفته یا نه رو من تعیین نمیکنم. بلکه احساس و رفتار خودتون این کارو میکنه. همه چیز بستگی به خودتون داره اما... نمیخشمتون اگر رابطه ای یا اتفاقی بینتون بیوفته که خالی از عشق باشه و فقط از روی نیاز... اوکی!؟

کلافه دستی به سرم کشیدم و گفتم:

-من هنوزم نمیفهم!!

مامانی از جاش بلند شد و در حالی که به سمت پله ها میرفت گفت:

-بردیا اینو روشنش کن. من میرم استراحت کنم. اتاق هست دیگه. برای شام صدام کنید...

کلافه و سردرگم پاکت سیگارمو از توی کیفم در آوردم و يه نخ با ناخن کشیدم بیرون. زیر نگاه سنگین بردیا گذاشتمش گوشه ی لبم و روشنش کردم. در حالی که دودشو میدادم بیرون داد زدم:

-میشه یکی يه زیر سیگاری به من بده!!؟؟

یکی از خدمه های قبلی که میشناختمش سر به زیر اومد زیر سیگاری رو گذاشت روی میزی که جلوم بود و سریع رفت. پاهامو جمع کردم روی مبل و رو به بردیا گفتم:

-بردیا این حرفا یعنی چی!!؟؟

-والا منم مثله تو عجب کردم ولی خب... خانم نامداری به گردن من خیلی حق داره. نمیتونم به تنها خواسته ای که ازم داره نه بگم.

راست میگفت. منم روی نه گفتن رو نداشتم. از یه طرف خوشحال بودم که همش کنار بردیام!! از یه طرف میترسیدم... از یه طرف نگران بودم از طرفی ناراحت... خلاصه تمام حسای خوب و بد رو باهم داشتم. ته سیگارم رو توی زیر سیگاری خاموش کردم و گفتم:

-من الان میام.

سری تکون داد و با وسایلش رفت توی یکی از اتاق ها. بدو رفتم سمت اتاق مامانی. بعد از شنیدن صداش رفتم داخل. با دیدنش که رو به پنجره روی صندلیش نشسته بود فهمیدم که منتظرم بوده. رفتم روی زمین کنارش نشستم و سرمو گذاشتم روی پاش. آروم موهامو نوازش کرد. زمزمه کردم:

-دلم برات تنگ شده بود مامانی...

-دل منم برات تنگ شده بود دختر کوچولوی من...

با بغض گفتم:

-مامانی چرا؟؟

-دوستش داری؟؟!

-نمیدونم... واقعا نمیدونم...

-نگران نباش... من بردیا رو بهتر از خودش میشناسم.

-اما این کافی نیست مامانی. میترسم...

-نترس عزیزم... نگران هیچ چیز نباش. من کنارتم.

نیم ساعت پیشش نشستم و از وجود عزیزش آرامش گرفتم. بعدش ازش اجازه گرفتم که به دیدن دوستانم برم.

مامانی: برو ولی برای شام برگرد. بازم کارتون دارم.

من: چشم...

واقعا دلم برای ایران و دوستانم و خل بازباشون تنگ شده بود. دیوونه ها کلی ازم امضا و عکس گرفتن که بگن این خواننده هه یا این دنسره دوست ماس!! به قول خودشون این دختره واس ماس!

طبق گفته ی مامانی برای شام خونه بودم. وقتی شاممون رو خوردیم دوباره کنار هم توی سالن اصلی جمع شدیم. مامانی گفت:

-امشب میخوام برای هر کدومتون یه رازی رو بگم...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-حوا ثنایی، دختری که تو و بقیه هیوا درخشان صدایش میزنن نوه ی منه، از تنها دخترم که وقتی ۱۸ سالش بود به خاطر یه پسر مذهبی منو و تمام ثروتش رو ول کرد و رفت شد حاج خانوم خونه ی حاج آقا ثنایی (به هیچ وجه قصد توهین به اسلام و حاج خانم ها و حاج آقا ها رو ندارم). واسه همینه که بیشتر از بقیه هوشو دارم. چشمای بردیا داشت از کاسه میزد بیرون!! مامانی ادامه داد و این بار نوبت من بود که متعجب شم

مامانی: بردیا محمدی نیا، کسی که تو و بقیه طرفدارش بردیا رادین میشناسنش، پسر خونده ی منه. کسی که از بچگی بزگش کردم. یعنی توی این خونه یه اتاق خوب داشت. هر چیزی که میخواست برایش فراهم بو. درحالی که میدونست وقتی ۴ سالش بوده از پرورشگاه آوردمش ولی هیچوقت عوض نشد. همیشه همون بردیا ی مهربون و ساده و بامرام موند. حتی وقتی به اوج شهرت رسید خودشو گم نکرد. توی این بیست و چند سالی که بزگش کردم یکبار ندیدم که نمک بخوره و نمکدون بشکنه. حالا منو بردیا هر دو با چشمای گرد شده به هم نگاه میکردیم. پرسیدم: یعنی... یعنی این دایی منه!!!؟؟؟؟

نه. چون من بهش شیر ندادم و هیچ صیغه یا قسم یا پیوند مادر و فرزند ی بین ما نبوده. من فقط خرگشو دادم و کمکش کردم. واسه همینه که گفتم شما دوتا باهم زیر یه سقف زندگی کنید چون هر دوتون رو خوب میشناسم. بازم مثل گذشته هیچکس نباید رابطه ی واقعی من و شما رو بدونه. اوکی؟! من: مامانی چرا تا حالا بهم نگفته بودی؟!

-چون وقتش نبود...

بردیا با خنده گفت:

-خاله جون بهت نمیداد نوه اینقدی داشته باشیا!! خوب موندی!!

مامانی لبخدی زد و گفت:

-پاشو برو بچه مزه نریز!!

مامانی رفت بالا و من موندم و بردیا. خواستم دوباره سیگار بکشم که از دستم گرفت. طلبکارانه نگاهش کردم که گفت:

-من به صدات حالا حالاها نیاز دارم!

پوفی کردم و سرمو گذاشتم روی دستام و آنجمو تکیه دادم به زانو هام. بردیا دستشو کرد لای موهای درازمو تکونشون داد و گفت:

-پس اسم اصلیت حوا بوده خانم کوچولووو!

-کوفت! نکن!

-خاک تو سرت! اسم به این قشنگی! تکه!

-من دوسش ندارم!!

-من دوسش دارم!!

با چشمای گرد نگاهش کردم که شونه ای بالا انداخت و رفت سمت اتاقش!  
بردیا: فردا صبح میام اتاق تو ببینم. آگه خواستی توام میتونی اتاق منو ببینی!! در  
ضمن از این به بعد منو دایی صدا کن!!  
با حرص پاکت سیگارمو پرت کردم سمتش که گرفتش و با خنده گفت:  
-خودت دادیشا!! دیگه بهت نمیدم... شب خوش!  
دستامو محکم مشت کردم و کوبوندم تو سرم!! روانی ام دیگه!! کاریش همیشه  
کرد!

کار داشتیم. هم من و هم بردیا. خیلی دوست داشتم ولی نمیشد بیشتر از این یه هفته  
بمونیم پیش مامانی. برگشتیم در حالی که منو بردیا عقد کرده بودیم و من هنوزم  
نمیتونستم باور کنم!! یه ازدواج صوری مته قرار نبود مته همخونه و خیلی رمانای  
دیگه! حالا واسه خودم اتفاق افتاده بود. استرس داشتم میترسیدم ولی کاری نمیتونستم  
بکنم. مامانی گفته بود تا یک ماه دیگه اقامتمونو میگیره. هنوز جمله ی آخرش توی  
ذهنمه "نمیخشمتون آگه اتفاقی بینتون بیوفته و توش عشقی نباشه". نگفت نباید بیوفته.  
گفت آگه میخواد بیوفته باید از روی عشق باشه. چقد خجالت کشیدم و به روی خودم  
نیاوردم.

وقتی رسیدیم از خستگی داشتم بیهوش میشدم. به بردیا گفتم:  
-میبری منو هتل؟! دارم از خستگی میمیرم...  
-باشه.

جلوی هتل خیر سرم یه تعارف زدم:

-مرسی. بیا بالا!

اونم رو هوا گرفت:

-باشه!

-تعارفم حالیت نمیشه!!

خندید و بعد از پارک کردن ماشین اومد سمت من و دستشو گذاشت پشت کمرم و با هم  
رفتم سمت هتل.

-چیزی میخوری؟!!

-چیا داری!!!

-نمیدونم حالا من یه حرفی میزنم تو چرا سریع رو هوا میگیری؟! پاشو خودت  
بگرد ببین چی هست دیگه! من خوابم میاد!

-به به چه مهمون نواز و کدبانو!

پشت چشمی نازک کردم و رفتم توی تختم و به دقیقه نکشید خوابم برد. از خواب  
بیدار شدم دیدم بردیا کنارم روی تخت خوابه. ناخواسته لبخندی روی لبم نشست. یه  
دونه زدم تو گوش خودم!! بعدشم بلند شدم گوشیمو چک کردم دیدم مسعود تماس

گرفته بوده. رفتم بیرون از اتاق و جلوی در وایسادم و با مسعود تماس گرفتم. نمیخواستم بردیا بیدار بشه. هنوز بوق دوم نخورده بود که مسعود جواب داد:  
-کجایی تو دختر؟؟

-سلام. خونه ام. خوبی؟

-ببین هیوا یه موقعیت تووووپ برات اوکی شده. تا یک ساعت دیگه خودتو برسون به این آدرس که الان برات میفرستم.

-چی داری میگی!!؟؟ من تازه ۲،۳ ساعته رسیدم.

-احمق پیشنهاد رقص توی کلیپ جدید آقای (... ) حالام نمیخواهی بیای!!؟؟ میخوای

این موقعیتو از دست بدی!؟

پسره رو میشناختم. خیلی معروف بود. خیلی زیاد!! معروفیتش در حد شادمهر بود. اونقد که تا میگی فلانی همه میشناسن. خب اگر من با این آدم کار کنم مسلماً همه رقصمو میبینن. و این یعنی چی!!؟؟ یعنی آروزی من!!

-اومدم اومدم...

بدو بدو پریدم تو حموم و موهامو خیس خیس جمع کردم بالا و یه نامه برای بردیا گذاشتم که دارم میرم. رفتم پایین و ازشون خواهش کردم نیم ساعت دیگه یه سرویس صبحانه ببرن برای اتاقم و بدو بدو زدم بیرون و سوار ماشینم شدم و با یکم پرس و جو لوکیشنی که مسعود فرستاده بود رو پیدا کردم.

با مسعود رفتیم پیش کارگردانش و بعد از اینکه تایید شدم رفتم توی اتاق گیریم و لباسامو پوشیدم و میک آپم انجام شد. رفتم بیرون و یک بار آهنگ رو گوش کردم و برای بار دوم رفتم جلوی دوربین. مثل همیشه هم خودم و هم بقیه از کارم راضی بودن.

یک هفته از برگشتنمون گذشته بود و آلبوممون امروز توی همه ی سایتا پخش شده بود. البته از قبل براش توی شبکه های اجتماعی تبلیغ کرده بودیم و تعداد دانلودها تا الان فوق العاده بالا بود.

توی استادیو کامی بودیم. کامی داشت به کار خودش میرسید و منو بردیا هم نظر هارو میخواندیم. یهو یه چیزی به ذهنم رسید.

من: بردیا!!

-بله!؟

-میخوای کلیپ بدی واسه آهنگای آلبوم!؟

همونطوری که با گوشیش ور میرفت گفت:

-نمیدونم هنوز نظری ندارم.

بدم میاد وقتی دارم با یکی حرف میزنم بهم توجه نمیکنه. بلند شدم رفتم جلوش دستمو گذاشتم دو طرف صورتش و آوردمش بالا. زل زد تو چشمام. تعجب کرده بود.

با لحن آرومی گفتم:

-داری با من حرف میزنی نه با گوشیت. پس به من نگاه کن.

گوشیشو پرت کرد روی میز جلوش و دستمو گرفت و گفت:  
-خب اینم از نگاه. بفرمایید!

چون اون نشست به بود و من ایستاده بودم سرشو گرفته بود بالا تا قشنگ توی چشمام نگاه کنه. به دستم که توی دستش بود نگاه کردم. من اینجوری نمیتونم حرف بزنم. اصلا یادم رفت چی میخواستم بگم! برای همین به بهونه ی نشستن روی میز دستمو از توی دستش در آوردم و چهارزانو نشستم روی میز! خندید و گفت:  
-بگو ببینم چی تو کلته؟

-ببین کلا آهنگا فوق العاده بود. طرفدارامون خیلی زیادن. اما این فقط صداست. یعنی بازم به تصویر خیلی شناخته نیستیم. یعنی تو هستی من نیستم. نه... یعنی هر دومون هستیم... اما تکی تکی. یعنی با هم دیگه کسی ندیدمون. من نظرم اینه که برای آهنگایی که بیشتر طرفدار داره کلیپ بدیم بیرون. اینجوری هم آهنگامون معروف تر میشن هم خودمون باهم دیده میشیم. نظرت چیه؟!  
چشماشو ریز کرد و مشغول فکر کردن شد اما چشماشو از روی چامای من بر نداشت. بعد از چند لحظه گفت:

-فکر خوبیه. فقط من نگران قضیه عقدمونم...  
-وقتی مامانی میگه با من پس جای نگرانی نیست. بازم خود دانی من فقط نظرمو گفتم.

بلند شدم رفتم سرجام نشستم و مشغول خوندن ادامه ی کامنت ها شدم. تشویقای مردم و نظرای مثبتشون خیلی بهم انرژی میداد. وقتی کامنتایی رو میخوندم که میگفتن صدای دختره عالییهه اصلا میرفتم تو آسمون!! خب هیچکس از اینکه ازش تعریف کنن بدش نیامد. منم مثل همه.

نمیدونم چقد گذاشته بود که یهو دیدم دو تا دست بزرگ روی شونه هام حلقه شد و یه صدای جذاب که کنار صدای من توی آلبوم بود کنار گوشم گفت:  
-به چی میخندی خوشگله!؟

این قلب لعنتی چشه که انقدر تند تند داره میزنه!؟  
از ترس اینکه ضربان تند قلبمو حس کنه با خنده دستاشو باز کردم و بلند شدم و گفتم:

-به کامنتایی که گذاشتن برامون. واقعا بهم انرژی میده.  
-البته. خیلیا دوست دارن تو رو ببینن که چه شکلی هستی!!  
-دستامو کوبیدم بهم و گفتم:

-وااای آخ جووون!  
-خندید و لپمو کشید:  
-با نظرت موافقت شد هیوولی!!  
-خندیدم و گفتم:  
-جدی!!؟؟ مررسی.

داشتیم میرفتم اون طرف که گفت:  
 بابا یه بوسی یه چیزی!! زخم زناى قدیم!  
 بلند بلند داشت میگفت!! گر خریدم! سریع پریدم و دستمو گذاشتم روی دهنشو گفتم:  
 -خفه شو روانی الان یکی میشنوه!!  
 بردیا: همهمهمهمهمهمکنکسامنفن ذتصالخصنافتدب!  
 -چی!!!؟؟؟  
 بردیا: حنخانمننقلمقکشتاقتفکثصم منتسنمم!!  
 و با چشم و ابرو به دستم که روی دهنشو بود اشاره کرد!! تازه فهمیدم چرا  
 اینطوری حرف میزنه! خندیدم و دستمو از روی دهنش برداشتم و گفتم:  
 -چی میگی!!؟؟  
 -بوس میخوام!!  
 -برو گمشو!! یه جوری میگه بوس میخوام انگار من وایمیسم سر چهار راه به ملت  
 بوس میدم!  
 چشماشو ریز کرد و گفت:  
 -آها!! یعنی تو تا حالا لبم ندادی!!  
 خجالت کشیدم ولی به روی خودم نیاوردم و گفتم:  
 -تا پارسال که در چنگ اون خانواده بودم!! بعد از اونم پیش مامانی دیه وقت این  
 مسخره بازیارو نداشتم!!  
 -اوممم یعنی یه دونه دوست پسرم نداشتی!!؟  
 -نه. بگو ببینم قضیه کلیپ چی شد  
 -کارگردانش که مسلماً خودمم. فقط دنبال یه ایده ام. یه چیز خاص.  
 -واسه کدوم آهنگ میخوای؟  
 -نمیدونم. به نظر تو کدومش از همه بهتره.  
 -به نظرم من... واسه به تو نزدیکم اول کلیپ بدیم بعد آگه استقبالش خوب بود برای  
 بقیه هم بدیم.  
 -خوبه موافقم. فقط الان آگه کاری نداری پاشو بریم وسایلتورو جمع کنیم بریم خونه  
 ی من اتاقتو آماده کردم.  
 -حالا چه عجله ایه؟  
 -خاله جون بفهمه هنوز تو هتلی کلمه مو میکنه! تورو سپره دست من!  
 درحالی که کوله مو بر میداشتم گفتم:  
 -تو ام که مسئولیت پذیر!!  
 خندید: آره دیگه میدونی که!  
 اومد جلو و موهامو رفت تو دستشو گفت:  
 -راستی هیوا تو چرا همیشه موهات بازه!؟  
 -نمیدونم عادت دارم. وقتی میبندمشون احساس خفگی بهم دست میده!



بعدشمو موهامو از دستش کشیدم بیرون و دستشو گرفتم و گفتم:  
-بیا بریم گشتمه.

باهم رفتیم هتل و من وسایلمو جمع کردم و رفتم پایین و کلید تحویل دادم و خواستم پول هتل رو پرداخت کنم که گفتن خانم نامداری حساب کرده. رفتم سوار ماشین بردیا شدم و گفتم:

-ماشین خودم چی؟

بردیا: حالا بی بریم یه چیزی بخوریم بعد تورو میذارم خونه خودم میام میارمش واست.

-باشه دستت درد نکنه.

یکم که گذشت دوباره گفتم:

-بردیا؟

-جان؟

دوباره قلبم شروع کرد... از حرصم ناخن هامو فشار دادم توی گوشت دستم و گفتم:  
-کی فیلم برداری کلیپو شروع میکنیم؟!

-هیجان داری؟!

-آره...

-نمیدونم هر وقت اون ایده ی خاص رو پیدا کنم فرداش استارت کارو میزنم.

-خب به نظر خودت کی این ایده رو پیدا میکنی؟

-نمیدونم. ولی نباید خیلی دیر بشه چون هم آهنگ قدیمی میشه هم مردم ممکنه یادشون بره.

-آره باهات موافقم.

رفتیم یه رستوران و غذامونو خوردیم و بعدشمو بردیا منو گذاشت خونه و خودش با آژانس رفت دنبال ماشین من. منم توی این فرصت قشنگ خونه شو دید زدم. یه خونه ی متوسط، نه کوچیک نه بزرگ. یه حیاط خوشگل و یه استخر توش. خونه آپارتمانی نبود و من از این بابت خیلی خوشحال بودم. دکور خونه و طرز چیدمان وسال رو دوست داشتم. ترکیب رنگش هم برام جالب بود. بیشترش سفید بود و یه جاهایی از رنگای جیغ و شاد استفاده شده بود. یعنی همه رنگی توش بود. خونه ۴ تا اتاق داشت. در اولین اتاق رو باز کردم. یه تخت دو نفره، یه میز کنسول که جلوش کلی عطر و ادکلن و افتر شیو و ... بود. ترکیب اتاق طوسی و مشکی و سفید بود. دیگه هر خری جای من بود هم میفهمید که اینجا اتاق بردیاس. مخصوصا با اون عکسای خوشگلی که از خودش به در و دیوار آویزون کرده بود. دستمو گذاشتم روی قلبم که دوباره وحش شده بود و نفس عمیقی کشیدم. اتاق بعدی یه چیزی تو مایه های اتاق کارش بود چون توش چندتا ساز و یه میز بزرگ بود. روی میز چندتا دفتر نت و دفترای معمولی دیگه بود که باز و بسته به طور شلخته وار و نا مرتبی پخش شده بودن روی میز. خواستم برم مرتبشون کنم اما سریع پشیمون شدم. به من چه!؟

اتاق بعدی وقتی درش رو باز کردم نیشم باز شد. یه اتاق با دیوار سفید که انگار رنگای مختلف رو پاشده بودن روش. رنگ و وارنگ بود. با یه تخت دونفره و یه رو تختی از طرح دیوارا. یه میز کنسول خوشگل و یه ست کامل لوازم آرایش روش. با یه کمد و یه کاناپه ی پف پفی دو نفره. خیلی خوشگل بود!! ولی وقتی دیدم لوازم آرایش روی میز کنسوله و توی کمد چند دست لباسه فهمیدم مال من نیست و با لب و لوجه ی آویرون رفتم سمت اتاق بعد که دیدم به جای دیوار فقط آینه ست و یه باند بزرگ گوشه اتاقه. تمام ذهنم درگیر این بود که اون لباسا مال کیه!! سرمو تکون دادم و گفتم:

-وا! پس کدوم اتاق ماله منه!؟

-همون رنگی رنگی!!

نیم متر پریدم!!

من: روانی ترسوندیم! کی اومدی؟

-الان. یعنی واقعا نفهمیدی کدوم اتاق تو!؟

-خب تو کمدش لباس بود! روی میز کنسولش هم لوازم آرایش...

-خب واسه تو خریدم دیگه. نترس استفاده نشده تازه خریدم!!

-مرسی!! چرا!؟

-همینطوری رفته بود خریدم اینارو هم بگیرم واسه اتاق تو خالی نباشه

-واقعا ممنونم. خیلی قشنگه!

-خواهش میکنم. برو وسایلتو بذار تو اتاقت. چیزی هم خواستی صدام. کن.

-باشه مرسی

رفتم توی اتاقم و اونم رفت توی اتاق کارش.

اخیراً پیشنهاد یه کار هیپ هاپ بهم داده بودن. میخواستم تمرین کنم و به نظرم اون اتاقی که همه جاش آینه بود بهترین مکان بود واسم. رفتم جلوی در اتاق بردیا و دو تا تقه به در زدم که صداش اومد:

-بیا تو...

درو باز کردم و سرمو بردم تو:

-بردییا!؟ میشه از اتاق آینه ات استفاده کنم!؟

-برای چی!؟

-میخوام رقصو تمرین کنم.

-اوکی راحت باش

چشمکی بهش زدم که خندید. بدو بدو رفتم توی اتاق و فلشمو وصل کردم به باند و آهنگو پلی کردم و رفتم و ایسادم جلوی آینه های و با شروع شدن آهنگ روی ضرب هاش حرکتامو میزدم و حفظ میکردم. آهنگ که تموم شد صدای دست زدن اومد. سرمو برگردونم و دیدم بردیا جلوی در اتاق ایستاده و داره دست میزنه. نگاهمو که دید گفت:

-واقعا حرف نداشت.

-مرسی.

همون موقع آهنگ بعدش پلی شد و آهنگ به تو نزدیکم خودم و بردیا بود که قرار بود واسش کلیپ درست کنیم. چهارزانو زدم روی زمین و به بردیا هم اشاره کردم بیاد بشینه و روی کلیپ فکر کنیم...

با دقت به آهنگ گوش میدادم... یواش یواش یه چیزای اومد توی ذهنم. کلا از بچگی استعداد خوبی توی تخیل داشتن و تصور کردن داشتم. با تصور چیزی که توی ذهنم بود لبخند زدم و گفتم:

-پیداش کردم!

و مشغول توضیح دادن به بردیا شدم. اون لبخندی که روی لبم بود حالا روی لبای بردیا هم خودنمایی میکرد!

۲ روز بعد سر صحنه ی فیلمبرداری بودیم. یه شلوارک مشکی و تاپ قرمز تنم بود. یه آرایش ریز و یه رژ قرمز. موهامو برام فر کرده بودن. چشمام رنگش باحال شده بود. کلاً چشمام یه حالت تپله ای داشت و تم همون رنگ لباس یا آرایشی که داشتم رو به خودش میگرفت. الان یه چیزی مته طوسی بود که رگه های خیلی کم قرمز داشت. یه رنگ عجیبی بود که خودم تا حالا ندیده بودم ولی بهم میومد!! الان داشتن تیکه ای که بردیا تنها میخوند رو فیلم برداری میکردن که از توی یه ساختمون اومد بیرون و نشست روی موتورش. کات دادن. حالا نوبت من بود. آهنگ روی پلی کردن و گفتن باهائش لب بزنم یا بخونم. رفتم نشستم پشت موتور بردیا و اون حرکت کرد. دوربینم جلوی ما بود و حرکت میکرد. بردیا:

-همه دنیامی

تو نفس هامی

خواب و رویامی تورو میخوام

بی تو هر لحظه

سرده وجودم

تو مته معجزه بودی برام

حالا نوبت من بود. با شتاب سرمو از پشت بردیا بالا آوردم و تقریباً ایستاده بودم روی موتور. موهام توی باد تکون میخورد. سرمو آوردم پایین و بغل گوش بردیا شروع به خوندن کردم:

همه دنیامی

تو نفس هامی

خواب و رویامی تورو میخوام

بی تو هر لحظه

سرده وجودم

بردیا هم سرشو برگردوند عقب و بهم نگاه کرد و گفت:

-تو مئه معجزه بودی برام

باید همونجا پشت موتور میرقصیدم و این کارو سخت کرده بود. اما تعادلم رو حفظ کردم و حرکاتمو درست انجام دادم. قسمت بعدی هم این بود که بردیا نشسته بود روی موتور و من از دور میومدم و تکیه میدادم به موتور و با کلی عشوه شتری واسش آهنگو میخوندم:

با تو چه خوبه

حس و حال من

با تو چه خوبه

حالمو هوام

اگه نباشی

تنهای میومم

وقتی نیستی

مئه

دیوونه هام

بقیه قسمت هارو من میرقصیدم دیگه خدارو شکر!!

این کلیپ بعد از ۳ روز ترکوند!! به قدری که بردیا تصمیم گرفت برای یکی دیگه از آهنگا هم کلیپ بده. برای اون آهنگ که تقریباً غمگین بود هم کلیپ دادیم. و حالا من هیوا بودم. یه رقاص و خواننده ی سرشناس. کسی که به خاطر رقص خوبش، صدا و تیپ و قیافه ش به شهرت تقریباً زیادی رسیده بود. و من خیلی خوشحال بودم از این قضیه. هر روز کلی نظر و کامنت زیر پست هام توی شبکه های اجتماعی بود که بهم انرژی میداد و وقتی میخوندمشون احساس غرور میکردم! البته باید بگم نظر منفی و انتقادات زیادی هم داشتم اما تعدادشون نسبت به تعریف ها و نظرای مثبت تقریباً هیچ بود.

توی خونه هم با بردیا خیلی خوب بودیم و هر روز بیشتر باهم صمیمی میشدیم. توی این مدت فهمیده بودم بردیا با کسی نیست ولی خب اینم میفهمیدم که نیازای ج\*ن\*س\*ی شو یه جایی رفع میکنه. بالاخره الان خیلی کم هست پسری که توی سن بردیا باشه و این رابطه برایش مهم نباشه. تعدادشون به اندازه ی انگشتای دسته! هرچی هم که باشه به نظر من بهتر از اینه که دوست دختر داشته باشه. چون اون موقع من رسماً دیوونه میشم!

من: اصلاً راه نداره. من قبلاً هم گفتم که رقص دو نفره انجام نمیدم...

-چرا انقدر اذیت میکنی هیوا؟! هرچقدر بخوای بهت میدم. من توی این کلیپ به تو نیاز دارم میفهمی؟؟

من: این همه دَنسر داریم. این همه کسانی که وقتی تَنگو و سالسا میرقصن هنگ میکنی!! چرا انقدر اصرار داری من برقصم؟ منی که اصلا رقص دو نفره بلد نیستم!! اصلا تا به حال نرقصیدم با کسی!

-هیوا هیوا... تو نمیفهمی! تو الان موقعیتت عالیه. شهرتی که داری، طرفدارات! خیلی زیادن. میلیونی شدن میفهمی؟؟ اصلا به تعداد فالورزات (followers) توی پیج اینستاگرامت دقت کردی؟؟ میدونی ۱ میلیون و دیویست نفر یعنی چی!!

من: قبول دارم این تعداد معرکه ست و منم خیلی خوشحالم از این بابت. این آرزوی من بوده ولی میگم بلد نیستم!! میفهمی!!!؟؟؟  
-نه نه نمیفهمم!!

پووفی کردم و از کنارش رد شدم و رفتم سمت ماشینم که صداش رو شنیدم:  
-هیوا من مطمئنم تو کمتر از یک هفته تمرین میتونی بهترین رقص ۲ نفره رو توی کلیپ من اجرا کنی!! احمق!!

بدون توجه بهش سوار ماشین شدم و رفتم سمت خونه. "جاش" یه کارگردان موفق و خوب کلیپا بود و الان واسه کلیپ یه پولدار تازه وارد داشت خودشو میکشست که بتونه بهترین کلیپ رو ارائه بده تا پول از دستش نپره! اصرار داشت من برم توی کلیپش تا بیننده هاش از کلیپ های رقیبش بیشتر بشه. ولی من بلد نبودم رقص دو نفره اجرا کنم. دلم نمیخواست این کارو بکنم. چون من فکر میکردم تَنگو و سالسا و بقیه ی رقصای دو نفره همه شون راجع به س\*ک\*س هست ولی اشتباه میکردم و اون موقع نمیدونستم. فقط دلم نمیخواست برم توی بغل مردای مختلف و برقصم. اونم چه رقصی!! چیزی که پر از نرمش و عشوه بود! بدم میآد!!

با اعصابی داعون وارد خونه شدم و رفتم توی اتاق. از یه طرف دوست داشتم به جاش کمک کنم و از طرفی نمیتونستم. یهو یه فکری رسید به ذهنم. سریع یه پیراهن قرمز چین دار که مخصوص رقص سالسا بود رو پوشیدم و رفتم توی اتاقی که مخصوص تمرین رقص بود. آهنگی که جاش بهم گفته بود رو دانلود کردم و ریختم روی فلشمو زدم به باند. صداشو زیاد کردم و سعی کردم یه رقص تلفینی تک نفره درست کنم که هم جاش رو راضی کنه هم خودمو. اما نمیشد. با اون آهنگ تنهایی رقصیدم واقعا مثله یه جوک مسخره بود! کلافه چهار زانو زدم روی زمین و دستامو تکیه گاه پیشونیم کردم. با صدای دست زدن سرمو بلند کردم و از توی آینه بردیا رو دیدم که به سمتم میاد و تشویقم میکنه.

بردیا: خوب بود. آفرین...

اومد جلو و دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:

-نشین رو زمین سرد. اذیتت میکنه.

دستشو گرفتم و بلند شدم. موهامو داد پشت گوشم و گفتم:

-چی شده هیوولی؟! -

با بغض همه چیزو براش تعریف کردم. وقتی حرفام تموم شد خندید و گفت:

-خب این که گریه نداره!! حالا واسه چی قبول نمیکنی؟! -

-بابا خوشم نیما توی بغل هر خری که از راه رسید بریم خودمو تکون بدم!! اه!  
ناخودآگاه اشکام ریخت روی صورتم. بردیا اومد جلو و یهو منو کشید توی بغلش و  
سرمو گذاشت روی سینه ی محکمش. آگه میخواستم نمیتونستم تکون بخورم. صدای  
بمشو شنیدم:

-هیوا خانوم چسونه!! اول از همه اینکه تصویرت کاملاً از رقصای دو نفره  
اشتباهه. اما عقیده تو درباره ی رقصیدن با هر خری دوست داشتیم!! -

خندیدم و خودمو از بغلش کشیدم بیرون. رفتم بیرون و خودمو پرت کردم روی  
مبل و پاکت سیگارمو برداشتم. بردیا دیگه چیزی بهم نمیگفت چون فهمیده بود که اگر  
هم صدام بم بشه بازم میشه چیزای جذابی ازش در آورد. تازه جدیدا گاهی میشست  
باهام سیگار میکشید! درست مثل الان که اومد کنارم نشست و پاکت سیگارشو درآورد  
و یه نخ گذاشت گوشه ی لبشو با چشم و ابرو اشاره کرد بهش فندک بدم. اول آتیششو  
گرفتم زید سیگار خودم و بعدشم گرفتمش جلوی صورت بردیا. ضربه ی آروی به  
نشونه ی تشکر روی دستم زد و بعد سیگارشو روشن کرد. پک عمیقی بهش زد و  
گفت:

-حالا نظرت چیه با این خره برقصی؟! (و به خودش اشاره کرد)

دود سیگاری که توی ریه هام بود با شوکی که بهم وارد شد اذیتم کرد و به سرفه  
افتادم! مته بز هر هر خندید! یکم که حالم خوب شد گفتم:

-چی گفتی تو!؟ -

بردیا: گفتم با من میرقصی یا نه!؟

-خب تو فرق میکنی... -

چشماشو ریز کرد و گفت:

-چه فرقی؟! -

با شیطنت چشمکی زدم و گفتم:

-تو شوهرمی حاج آقا!! -

-گمشو مزه نریز!! توله سگ!! -

-تو خیالی به من لطف داری!! میدونستی!! -

خندید و گفت:

-آره میدونستم!! حالا میرقصی یا نه؟ -

-آره ولی مگه بلدی!!؟ من بلد نیستم! چه برسه به تو! -

صداشو کلفت کرد و گفت:

-اهکی!! ضعیفه آفاتونو دست کم گرفتیا!! پاشو بیا بریم اون اتاق بهت نشون بدم.

خندیدم و گفتم:  
-بذار سیگارمو تموم کنم...  
اومد سیگارو از دستمو گرفت و توی زیر سیگاری خاموشش کرد و منو بلند کردی  
و تالایی اداخت رو کولش و برد توی اتاق تمرین رقص و گفت:  
-فکر کردی این اتاقه رو واسه چی درست کردم؟!  
-فکر کردم واسه منه!!  
خندید و گفت:

-نه خیرم واسه خودم بود!!! ولی اگه نداشتمشم برات درست میکردم!  
ضربان قلبم شدت گرفت... لبخند دست پاچه ای زدم و گفتم:  
-خب شروع کنیم؟!  
دستم گرفت و با دست دیگه ش آهنگو پلی کرد و نشست روی زمین و منو هم  
کشوند و گفت:

-باشین. اول چندبار آهنگو با دقت گوش کن. این مته قیه رقصا نیست که بداهه  
حرکت بزنی. باید با آهنگ و طرفت همانگ باشی.  
خودش چهارزانو زده بود روی زمین و منو نشونده بود روی پاش. تمام سعیمو  
میکردم که حواسمو بدم به آهنگ ولی سخت بود!!  
همین که آهنگ تموم شد مته فتر از جام پریدم و گفتم:  
-بسه پاشو!

خندید بلند شد اومد دستمو گرفت و آهنگ رو زد از اول. یه دستشو گذاشت پشت  
کمرمو گفت:  
-بیا جلوتر...

و با یه حرکت منو چسبوند به خودش.  
با ریتم آهنگ شروع به حرکت کرد و منو هم با خودش حرکت میداد. یعنی کنترل  
همه چیز توی دست خودش بود. همونطور که میرقصید گفت:  
-تو فقط باید حرکاتت رو نرم و زیبا انجام بدی. بقیه ی چیزا با منه... خودم درستش  
میکم.

به حرفش عمل کردم که ادامه داد:  
-آهان خوبه... مردم فکر میکنن که این جور رقصا فقط در باره ی س\*ک\*س\*ه و  
به اون ختم میشه...  
یهو کمرمو گرفت و منو خوابوند روی دستش. صورتشو توی فاصله ی یک میلی  
متری صورتم آورد و گفت:  
-درست مثل تو...

با شتاب کشیدم بالا که نزدیک بود پرت شم روی زمین که خیلی حرفه ای و نرم  
منو کنترل کرد و یه حرکت اضافه کرد به رقص... دوباره زمزمه کرد:  
-درحالی که این رقصا یه چیزیه خیلی فراتر از این چیزای احمقانه....

منو چرخوند و پشت سرم قرار گرفت و دستمو گرفت و چند قدم برد. و در گوشم گفت:

-حالا دیگه همه ی حواست رو بده به رقصت و سعی کن مته بقیه ی رقصات عالی انجامش بدی. فقط تمرکز کن.

همون موقع کمرمو گرفت و بلندم کرد. به حرفش گوش دادم و بدنم رو سپردم به ریتم. سرمو آروم گرفتم بالا که موهامو آروم ریخت توی صورتش. دیگه فهمیدم چی به چیه. قلقلش اومد دستم. روی ریتم بدنمو قفل میکردم توی بدن بردیا و سعی میکردم با لطافت حرکاتی رو که بلدم وارد رقصمون کنم. وقتی آهنگ تموم شد بردیا دستمو گرفت و گفت:

-برای اولین بار باید بگم عالی بودی. برو زنگ بزن به "جاش" ولی ازش وقت بگیر. یه هفته لازم داریم.

سرمو تکون دادم و گفتم:

-مرسی...

\*\*\*\*\*

همه برامون دست زدن. منو بردیا هم تشکر کردم و بعد از تعویض لباس رفتیم سمت خونه. بالاخره با هر جون کندن بود فیلمبرداری جاش رو تموم کردیم با رقص دو نفره ی فوق العاده مون. کف همه شون بریده بود. همونطوری که داشتیم درباره ی قیافه ی متعجب بچه ها حرف میزدیم و میخندیدیم از ماشین پیاده شدیم که یهو یه چیزی محکم خورد به شونه م و بعدش دورمون پر شد از آدم. انقدر زیاد که حتی نمیتونستی نفس بکشی!! مته مونگولا داشتم اینو اونو نگاه میکردم و فلاش دوربین های عکاسی هم با اون صدای مسخره شون رفته بود توی مخم. همون موقع سریع بردیا منو کشید توی بغلش و رو به اونایی که تازه فهمیدم خبرنگارن گفت:

-هی هی... آروم تر... آرووم!

توی اون همه همه فقط یه چیزی رو راحت میشندیم:

-رابطه شما چیه؟

-راسته که میگن باهم دوستید؟

-الان چرا باهم اومدید؟

-اینجا خونه ی بردیاست؟ یا خونه ی شماست خانم هیوا؟

-میشه جواب بدید؟!!

دیگه داشتم دیوونه میشدم. صداشون رفته بود لای مخم!! چشمامو محکم بستم و آماده شدم جیغ بزنم که یهو صدای بردیا رو شنیدم:  
-درسته...

همه ی صداها خوابید... همه ساکت بودن و فقط صدای چیک چیک دوربین ها میومد. بردیا ادامه داد:

-هیوا دوست دختر منه. و اینجا باهم زندگی میکنیم.



نمیدونم چی شد ولی به خودم اومدم دیدم مچ دستام توی دستای بردیاست و لباس روی لبام... منم با شمای گشاد شده زل زده بودم به چشمای بسته ش که انگار فهمید و مجمو محکم فشار داد که از درد چشمام بسته شد.

صدای دوربین ها لحظه ای قطع نمیشد و من نمیدونم چقد گذشته بود که از اون خلسه ی شیرین بیرون اومدم و به دنبال بردیا کشیدم شده سمت خونه. بردیا بدون توجه به اصرار خبرنگارا برای توضیح بیشتر مچ منو دنبال خودش میکشید. وارد خونه شد و درو بست و پوف بلندی کشید. من که هیچی!! هنگ هنگ بودم. با دیدن قیافه ی من لبخندی زد و اومد جلو و سرمو گرت توی بغلش و گفت:

-معذرت میخوام. چاره ی دیگه ای نداشتم...

لبخند ضایع ای زدم و گفتم:

نه بابا!! خوابم میاد...

صدام میلرزید... اه!

بدو بدو رفتم توی اتاقم درو بستم و افتادم روی تخت. چشمامو محکم فشار دادم بلکه اون لحظه از ذهنم بره بیرون... نه نمیشد.. بلند شدم و پاکت سیگارمو از توی کشوم برداشتم و یه نخ بیرون کشیدم...

توی حال و هوای خودم بودم که بردیا تقیه ای به در اتاق زد و وارد شد و با خوشحالی گفت:

-هیووا!! پاشو که امشب ی عروسی افتادیم!

چی؟!!

-خنگه! پاشو میگم امشب عروسی یکی از بچه هاست و منم دعوت کرده. الانم که من گفتم تو دوست دخترمی باید باهم بریم...

باید؟! پس چون این حرفو زده میخواد منو ببره؟ بمیرم نمیرم.

دهنمو باز کردم ک مخالفت کنم... اما گفتم:

-البته... بهتره بگم خودم دوست دارم تو باهام بیای...

من: حالا ساعت چنده؟

-ساعت ۸.

-اوه... حالا چی بپوشم! وای

بدو رفتم توی حمام و خودمو شستم. اومدم بیرون دیدم یه پیراهن کوتاه قرمز روی تخته. برش داشتم و بررسی کردم... آستینای سه ربع داشت و پشت گردن یه پاپیون میخورد و کل کمرم تا روی باسن لخت بود. و از روی باسن یه گشاد میشد و چین میخورد. حتما کار بردیا بود. همونو پوشیدم و رفتم جلوی آینه و آرایش قشنگی روی صورتم انجام دادم. رژ لب قرمزم مالیدم به لبم و گذاشتمش توی کیف دستی مشکیم. کفشای مشکی و پاشنه بلندم پام کردم و موهامو باز گذاشتم تا برم بیرون درستش کنم. مته اسب در اتاق بردیا رو باز کردم و رفتم تو. دیدم یه حوله بسته به پایین تنش و داره میره سمت سشوار. با دیدنم سر تا پامو با نگاهش چک کرد و بعد لبخند زد و گفت:

-خوشگل شدی!  
تموم تلاشمو کردم که منم مثل اون عادی باشم.  
-مرسی!  
سشوارو به طرفم گرفت و گفت:  
-تو که آماده ای... زحمت اینو میکشی؟  
کیفمو پرت کردم روی تختشو در حالی که میرفتم طرفش گفتم:  
-خودت چلاقی؟!  
-نه! حسش نیست!  
از توی آینه با خنده سری براش تکون دادم. نگاهی به قد درازش کردم و گفتم:  
-دوست داری بشینی مثلا؟!  
برگشت طرفمو بازو هامو گرفت توی دستش و گفت:  
-آخی!! کوچولو!!  
خودمو از دستش آزاد کردم و با خنده شونه هاشو گرفتم و نشوندمش روی صندلی.  
سشوارو روشن کردم و آروم موهاشو خشک کردم. رفتم رو به روش و ایسادم که  
جلوی موهاشو خشک کنم. سرش رو به روی شکمم بود. یهو دستاشو دورم حلقه کرد  
و سرشو گسبوند به شکمم. مونده بودم چیکار کنم که دستش به لختی پشت کمرم خورد  
و یهو مته این برق گرفته ها ولم کرد و گفت:  
-برگرد ببینم لباستو!  
-وا!!! چته روانی!!  
-هیوا برگرد گفتم!  
با تعجب برگشتم که یهو مچمو گرفت و همونطور که میبرد سمت اتاقم گفتم:  
یه وجب لباسو میخواد بپوشه خجالتم نمیکشه!  
-وا!!! موجی! خودت گذاشته بودیش رو تخت.  
-حالا منه بیشعور کور بود پشتشو ندیدم!! تو که دیدی!  
از اینکه حرص میخورد خندم گرفته بود!! وسط اتاق دستمو ول کرد و رفت توی  
کمد لباسام و شروع به گشتن کرد. بعد از چند لحظه یه پیرهن بیرون آورد و گفت:  
-چطوره؟  
یه پیراهن دقیقا شبیه همونی که تنم بود. فقط اینکه این آستینش بلند بود و پشتش هم  
پوشیده بود. پایین دامنش هم چندتا چین میخورد و ریدف پایین ترینش تور مشکی  
داشت و یقه ش هفتی بود. قدش هم تا وسطای رونم میرسید. لبخندی زد و گفتم:  
-خوبه...  
فقط قدش یکم کوتاهه...  
من: گیر نده دیگه.  
-خب همیشه اینو با این جوراب شلواریا پوشید؟؟!  
-نه خیر همیشه. بخوای اذیت کنی نمیاما!!

اخم ریزی کرد وگفت:

-خیله خب... فقط به خدا اونجا از من دور شی من میدونم و توآ!

-خیله خب!! برو دیگه!

لباسمو با اون یکی عوض کردم و یادم اومد موهامو درست نکردم. دوباره مثله اسب وارد اتاق بردیا شدم. این باز یه شلوار مشکی پاش بود و یه پیرهن مردونه ی اندامی مشکی که دکمه هاش باز بود. چقد هیکلش خوبه ولی!! صداموصافت کردم و گفتم:

-برو کنار میخوام موهامو درست کنم!

-اینجا؟!

-آره اینجا همه چیز هست حال ندارم ببرمشون اون اتاق. میخوای تو برو تو اتاق من آماده شو.

سشوارو روشن کردم و موهامو طوری درست کردم که اولش صاف بود و پاییناش پیچ میخورد. کارم که تموم شد دیدم بردیا همونجا دست به کمر ایستاده داره منو نگاه میکنه.... با لبخند از جام بلند شدم و گفتم:

-دکمه هاتم من باید ببندم؟؟

بدون اینکه منتظر جوابش باشم رفتم سمتش و مشغول بستن دکمه هاش شدم. وقتی کارم تموم شد برای اینکه حواس خودمو پرت کنم رفتم سمت عطر هاش که به ردیف روی میزش چیده بود. همیشه عاشق عطر مردونه بودم. یکیشو برداشتم. بوش قوٹ العاده بود! بردمش سمت گردنم که بزنم که یهو صداش اومد:

-اوی اوووووی! اط اون نزنیا!!

اخمی کردم و گفتم:

-خسیس بدبخت!!

-گمشو بابا خسیس چیه!! بیا اینو ببند.

کراوات مشکیشو از دستش گرفتم و رفتم سمتش. همونطور که گره اش میدادم گفتم:

-اگه خسیسی نیست پس چیه؟

-آقا دلم نمیخواد بوی عطر مردونه بدی حرفیه!؟

سعی کردم به روی خودم نیارم!

من: وای!!!

-والا! تو خوشت میاد من عطر زنونه بزنم!؟

سریع گفتم:

-معلومه که نه!

-خودت جواب خودتو دادی!!

سرمو بالا گرفتمو زل زدم توی چشماش. جفتمون نمیتونستیم چشم از هم برداریم. یهو به خودم اومدم وگفتم:

-دیر شد...

و سریع ازش فاصله گرفتم و رفتم توی اتاقم. ندتا نفس عمیق کشیدم و عطر خودمو برداشتم و خالی کردم روی خودم. دوباره یه نفس عمیق کشیدم و رفتم بیرون. کیفم دست بردیا بود. گرفتش سمتم و گفت:

-بریم؟

من: بریم.

با دیدن شلوغی جمعیت گفتم:- اوووه!! عروسی کدوم دوستت؟! -نمیشناسیش. دستمو گرفت و دنبال خودش کشید. یه عده با لبخندو یه عده هم با تعجب نگامون میکردن. یه سری میریختن سرمون و باهامون عکس میگرفتن. یه دختری با کلی عشوه اومد جلو و رو به بردیا گفت:- فضولیه! ولی شما باهم قرار میذارید؟! یعنی دوست دختر، دوست پسرید؟! بردیا لبخند زد و دستشو انداخت دور شونه م و گفت:- بله! هیوا دوست دختر عزیز منه! بعدشم روی موهامو بوسید و دوباره منو دنبال خودش کشید. به عروس و داماد سلام کردیم و گوشه ای نشستیم. دوستش از اون خر مایه ها بود! یکی از شبکه های معروف پخش موسیقی برای اون بود. به خاطر همینم اکثر همکارا و دوستامون بودن. جام مشروبو رو دوباره جلوی بردیا گرفتم. با خنده برام پرش کرد و برای خودشم ریخت. من: چرا میخندی؟! -نمیدونم! وقتی لیوانتو میگیری جلوم که پرش کنم قیافت خیلی بامزه میشه! من: و!! دیوونه! جامشو آروم به جامم زد و خورد. منم لیوانو بردم سمت لبم و یکم خوردم. ولم میکردن کل شیشه رو یه نفس میرفتم بالا چون شراب خوش طعمی بود! ولی خب اونجا کلی آدم بود که تقریبا همه شون منو میشناختن! دیگه بحث کلاس کاری و این داستانا هستش دیگه!! در جریانید که؟! وقتی تموم شد لیوانمو روی میز گذاشتم و دست بردیا رو گرفتم و گفتم بیا بریم برقصیم. یه دور با آهنگ ایرانی ای که پخش میشد رقصیدیم. بعد از اون یه آهنگ آروم که قبلا گوش داده بودم رو پخش کردن و زوجا همه دست به دست مشغول رقصیدن شدن. خواستم برم بشینم که بردیا بازومو گرفت و گفت:- خنگ! حیف این موقعیت نیست؟! چشمه همه در میاد! با خنده گفتم:- خاک بر سر خاله زنکت! چی حیفه؟! چشمکی زد و یه ابروشو انداخت بالا:- بیا برقصیم! -من بدم میاد الکی عین شیلنگ خودمونو تکون بدیم! آگه بخوایم درست برقصیم باید از قبل براش تمرین کنیم! بردیا: آقا اونش با من... کنترل رقصای دو نفره دست مرده. مخصوصا تنگو! -ولی من فکر میکردم همه کارارو زنه میکنه!! با شیطنت خندید:- نه دیگه! کار اصلیه آقاهه میکنه! خندیدم:- بشووور! -جدی میگم خره! مرده که زنو هر طور دلش میخواد حرکت میده. طوری که هرکسی که رقصشونو میبینه فکر میکنه اون زن فوق العاده ست و آرزو میکنه که حتی شده ۲ ثانیه اون زنو داشته باشه و باهاش برقصه در صورتی که ممکنه اون زن هیچی بلد نباشه. مثل اون چیزایی که قبلا بهت گفتم. فقط حرکات رو

نرم انجام بده. باشه؟! با تردید سرمو تکون دادم. لبخندی زد و دستمو گرفت و اون یکی دستشو گذاشت پشت کمرم. سرشو خم کرد و کنار گوشم گفتک-حالا آروم با من حرکت کن و بیا جلو. ۱...۲...۳... خوبه... قدم به قدم باهانش رفتم جلو. و رقصمون از همون اول توجه ها رو جلب کرد. و همه جا تاریک شد و نور سفید بزرگی منو بردیا رو همراهی میکرد. بردیا دوباره کنار گوشم گفت:-یه پاتو آروم هل بده عقب. دو تا دستاشو گرفتم و پاشو تقریبا ۱۸۰ درجه باز کردم و رفتم عقب و آروم اومدم بالا و یهو سرمو صاف کردم که با این کار همه ی موهام پخش شد توی صورتش. توی این رقص ما داشتیم صحنه های واقعا زیبایی رو در میاوردیم. وقتی رقصمون تموم شد همه برامون دست زدن. ازشون تشکر کردیم و رفتیم نشستیم سر جامون. بردیا گفت:- شرط میبندم جزو کلیپای پربیننده ی یوتویوب میشه.-اوووه! از کجا انقد مطمئنی؟! بردیا: قیافه هاشونو ندیدی؟! یهو دستاشو حلقه کرد تو هم و گرفتم جلوی صورتش و با ناز چندبار پلک زد!! داشت ادای دخترا رو در میاورد! بلند خندیدم که ادامه داد:-والا! ۳ نفر از این آدما هم فیلم آپلود کنن یا برن ببیننش تمومه! چند دقیقه ای گذشت و من تو فکر حرای بردیا بودم. واقعا حرفاش درست بود. خیلی دوست داشتم رقص سالسا رو هم ازش یاد بگیرم و باهانش برقصم. توی همین فکر بودم که یهو بردیا دستمو کشید و گفت:-پاشو بریم حوصله م سر رفت!!-هی!! کجا!!!؟؟ بدون اینکه جوابمو بده نشستیم توی ماشین و با سرعت از تالار دور شدیم. با دیدن چرخ و فلک عظیم شهربازی با خوشحالی دستامو بهم کوبید و گفتم:-آخخ جووون!! شهربازی؟! بردیا: دوست داری؟! -آره خیلی... ۳ سالی میشه نیومدم. تصویر های بابا دوباره اومد توی ذهنم. صداش توی گوشم پیچید "توی این شهربازی های کوفتی یه مشت لُش و لوش ریخته که جز چشم چرونی واسه نا محرم کار دیگه ای نمیکنن. لازم نکرده بریم" سرمو تکون دادم و گفتم:-جالا چرا اینجا؟ بردیا: نمیدونم. خیلی دلم میخواست بیام جدیداً! دستمو گرفت و دو تایی وارد شهربازی شدیم. چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که یکی یکی جلو اومدن مردم برای عکس و امضا شروع شد. نه تنها از این کار خسته نمیشدم بلکه لذت هم میبردم. همه اینا آرزوی من بود!! پس چرا باید از آرزوم خسته بشم؟ ولی بردیا معلوم بود داره کلافه میشه. یهو به یه جایی پشت همه ی جمعیت نگاه کرد و گفت:-هی!! کامران!! هومن! شما اینجا چیکار میکنید!! یهو همه سرها به اون سمت چرخید و همون موقع بردیا دست منو گرفت و د برو که رفتیم!! بدو بدو رفتیم سمت چرخ و فلک و بردیا سریع پولو داد به صاحبش و دوتایی پریدیم توی یه واگن. هر دو نفس نفس میزدیم. واگن تقریبا بالا بود و کم کم ترس از ارتفاع داشت میومد سراغم. دستمو گذاشتم روی پای بردیا و آروم خم شدم دیدم تقریبا همه ی اون آدما متفرق شدن. نفس راحتی کشیدم اما با دیدن ارتفاع یه لحظه به خودم لرزیدم و محکم چسبیدم به بردیا. بردیا سفت بازو هامو گرفت و گفت:-چی شدی؟؟ خوبی؟؟ چرا داری میلرزی؟؟-ه...هیچی فقط یکم از ارتفاع میترسم... همون موقع سسکه کردم که باعث شد واگن که روی هوا بود تکون بخوره. با وحشت

چشنگ زدم به دست بردیا و گفتم: -چی شد؟! دوباره سکسکه کردم و دوباره واگن تکون خورد. با ترس پرسیدم: -وای... چیکار کنم؟!؟! همون موقع واگن توی بالا ترین نقطه ی ممکنه ایستاد. نمیدونم چی بود!! برق رفت؟! چی شد؟! داشتم به همین چیزا فکر میکردم که دیدم بردیا باز و هامو گرفته توی دستاش و به چشمام نگاه میکنه. انگار داشت دنبال چیزی میگشت اون تو! نمیدونم توی نگاهم چی دید که لبخند قشنگی زد و یه دستش رو گذاشت پشت کمرم. سرشو آروم پایین اومد. دوباره به چشمام نگاه کرد که سریع بستمشون. اومد پایین تر. نفساش پخش میشد توی صورتم. همون موقع یه سکسکه ی دیگه کردم و دوباره واگن تکون خورد. تا خواستم چشمامو باز کنم و یه جا رو بگیرم لباش اومد روی لبام. چند لحظه کوتاه بیحرکت موند و بعدش آروم شروع کرد به بوسیدن. دیگه سکسکه نمیکردم. دلم میخواست فقط به اون لحظه فکر کنم... فقط همون لحظه... حس قشنگی بود. یه بوسه از طرف بردیا بین زمین و آسمون! وقتی ازم جدا شد روم نمیشد بهش نگاه کنم. سرمو انداختم پایین. روی موهامو بوسید و صداش توی گوشم پیچید: -دوست دارم! لبخند عمیقی نشست روی لبام. خودمو بیشتر توی بغلش جا دادم و سرمو گذاشتم روی سینه ش. وقتی واگن چرخ و فلک ایستاد به خودمون اومدیم و پیاده شدیم. دوباره تبدیل شدیم به همون هیوا و بردیای قبل اما با یه تفاوت بزرگ. الان یه علاقه و عشق عظیمی بینمون حس میشد! دست همون گرفتم بودیم و راه میرفتیم و میخندیدیم یهو صدای جیغ یه دختر اومد و به دنبالش یه عالمه آدم حمله وار به سمتمون دویدن... میخواستم وایسم و مثل همیشه با خوش رویی از اینکه طرافدارمون تشکر کنم اما با دیدن جمعیت گفتم: -یا علی!! ما باید تا صبح جواب اینارو بدیم!! بردیا دستمو محکم تر گرفت و گفت: -وقتی گفتم ۳ بدوووو!! من: چی؟!؟! یک، دو، سه! دودید و منم دنبال خودش کشید. دویدن با اون کفش و اقا سخت بود اما مردم هنوز پیگیرانه دنبال ما بودن!! بردیا یه لحظه ایستاد. یه نگاه به کفشای من کرد و یهو منو مته گوسفند زد زیر بغلش دوباره دوید. جیغ زدم و محکم کمرشو گرفتمو با همون جیغ جیغ گفتم: -بیشوووووررر!! منو بذاررر پایین کمرت درد میگیره احمق!! حالا ملت هر هر میخندیدن به ما دوتا!! دیدم کارمون خیلی زشته اما خب خسته بودیم سخت بود به اون همه آدم عزیز که مارو دوست داشتن جواب بدید!! برای اینکه از دلشون دربیارم و فکر نکنن خودمونو میگیریم همونجوری که روی کول بردیا بودم براشون با دستم قلب درست کردم و گفتم: -مارو ببخشید خیلی خسته ایم!! ولی دوستون داریممم زیاده!! مرسی که هستید! بردیا: چی داری میگی واسه خودت؟! همشون با خنده پشت سرمون ایستادن و واسمون دست تکون دادن!! -هیچی بابا منو بذار زمین از نفس افتادی دیوونه!! دیگه رسیده بودیم به ماشین. آروم کمرمو گرفت و از روی کولش آوردم پایین. در ماشین رو باز کردم و نشستیم. دستمو توی دستش گرفت و لبخندی بهم زد.

وقتی رسیدیم خونه هم استرس داشتم و هم احساس آرامش میکردم. استرسم به خاطر این بود که نمیدونستم چه اتفاقی میوفته و از این به بعد باید چطوری رفتار کنم؟ وقتی وارد خونه شدیم بردیا دستمو که توی دستش بود بوسید و گفت: مرسی که قبولم کردی... هیچی نمیتونستم بگم. یعنی نمیدونستم که باید چی بگم. لبخند دستپاچه ای زدم که گفت:

-برو بخواب دیگه. فردا باید بلند شی تمرین کنی.

-واای راست میگی! مرسی... شب به خیر!

دو قدم رفتم اما...

توی یه لحظه تصمیمو گرفتم و برگشتم روی نوک پا بلند شدم و آرام گونه شو بوسیدم. چشماش گرد شده بود. سریع اومدم عقب و بدو بدو رفتم توی اتاقم و به در تکیه دادم. چقدر امروز روز قشنگی بود. یه لبخند عمیق نشست روی لبم. داشتن کسی که دوستش داری و اینکه بدونی اونم دوست داره حس خیلی خوبیه. یه جورایی مته خواب میمونه!

با صدای باز شدن در اتاقم از خواب بیدار شدم. خیلی خوبام سبک بود.

ترسیده بودم اما وقتی بردیا توی چهارچوب در ظاهر شد تمام ترسم ریخت. چشمامو بستم. الکی مثلا من خوابم! دوست داشتم بدونم چیکار میکنه.

آروم لبه ی تخت نشست و دستمو گرفت توی دستش و با دست دیگه اش آروم موهامو ناز کرد. به زووور جلوی لبخندمو گرفته بودم. خیلی بد میشه اگه بفهمه بیدارم!! خیلی تابلو بازیه!! از آروم گفت:

-جِغَل!! وقتی بوسی میکنی وایسا جوابشم بگیر...

به دنبال این حرفش پیشونیم گرم شد و بعد همون گرما رفت روی دستم.

بردیا: "خیلی دوست دارم..."

با صدای بسته شدن در ادل زیر چیشمی نگاه کردم ببینم کسی نباشه یه وقت مچمو بگیره. وقتی مطمئن شدم چشمامو باز کردم و همه لبخندایی که به زور کنترلشون میکردم ریختن بیرون! با خوشحالی سعی میکردم بخوابم ولی از شدت هیجان نمیتونستم. همیشه هر وقت خوابم نمیبردد میرفتم بردیا رو صدا میکردم و باهم بازی میکردیم. البته بیشتر موقع ها بیدار بود. رفتم جلوی در اتاقش و آروم یه تقه به در زدم. میترسیدم خواب باشه. وقتی دیدم صدایی نیمود آروم لای درو باز کردم و سرمو بردم توی اتاق. یهو صداش از پشت سرم اومد:

-دنبال چی میگردی!؟

یه متر پردم هوا و سریع چرخیدم سمتش!! لبخند زد و ادامه داد:

-عشق تو رو به روته!!

(برگرفته از آهنگ آقای خواجه امیری "دنبال چی مگردی؟ عشق تو رو به روته)

زدم به بازوش و گفم:

-گمشو!!

بردیا: چی شده؟؟ از این ورا!!؟

-ام... چیز... بیدار شدم آب بخورم دیگه خوابم نبرد. میای بازی؟  
خندید:

-مته این بچه کوچولوها میمونی. باشه... امشب چی بازی کنیم؟؟

-اسم فامیل... عاشق این بازییم!

بردیا: باشه عزیزم. برو بشین تا من برم کاغذ و خودکار بیارم!

بعد از چند دقیقه برگشت و شروع کردیم به بازی کردن. ۲،۳ ساعت کلی خندیدیم و بازی کردیم. آخرشم همون جا روی مبل خوبم برد و توی خواب و بیداری دیدم که بردیا بغلم کرد و برد سمت اتاقم.

بردیا از صبح رفته بود بیرون و منم به شدت مشغول تمرین بودم. آهنگ از یه خواننده ی خیلی معروف بود و منم میخواستم رقصم هیچ عیب و ایرادی نداشته باشه! دوباره آهنگ رو پلی کردم و با خودم زمزمه کردم "این دیگه آخرین دوره! دارم میمیرم!!"

دوباره مشغول رقصیدم شدم که یهو در اتاق با شدت باز شد. از ترس جیغ کوتاهی کشیدم. بردیا با تعجب گفت:

-چیکار داری میکنی؟!

-وا!! چته روانی؟! مگه نمیبینی؟ دارم تمرین میکنم دیگه. امشب فیلم برداری

دارم...

بردیا: خب حالا چرا داری با این آهنگ تمرین میکنی؟!

-باهوش! چون قراره با این برقصم. باورت میشه؟؟ من کنار اینا برقصم؟

توی کلیپ جدیدشون؟ واو معرکه ست!!

صدای داد بردیا میخکوبم کرد:

-هیوا!! تو خری یا خودتو میزنی به خریت؟؟ احمق مگه تو کری؟؟

نمیشوی آهنگو؟؟ تشخیص نمیدی چیطوری باید برقصی؟؟ نمیفهمی معنی آهنگ چیه!؟

من: هی هی... میدونم!! معنی آهنگ اصلا جالب نیست! ولی ریتمشو نگاه

کن. خیلی خاصه اما به نظرم آشناست!!

-توی خر فکر کردی اونا این رقصتو قبول میکنن؟؟ هیوا اینا مته ما نیستن. این

خواننده ی خارجی درسته که خوشتیپه و صدای خوبی داره ولی آدم نیست. اصلا تو

حس نکردی ریتم آهنگو؟؟ نفهمیدی باید رقص میله انجام بدی؟؟؟

من: چیی؟؟؟ میله!؟

-آره میله. اون مسعود عوضی هیچی نگفته؟



من: نه راستش .

- همه اینا به کنار. کوری؟! اسم آهنگو ندیدی؟

هیچی نگفتم. چقد وقتی عصبانی میشه ترسناکه. از ترس سرمو انداختم پایین و هیچی نگفتم ولی زیر چشمی نگاهش میکردم. دست کرد توی موهایش و پوف عصبی کشید و دوباره گفت:

-اصلا کی به تو گفته تو کلیپ خارجی برقصی؟؟ اونم با خواننده داغون و د\*ی\*و\*ٹی\*مته اون! اصلا من نمیفهمم مگه...

یه قدم رفتم جلو. یقه ی لباسشو گرفتم توی مشت، روی پنجه ی پا بلند شدم و لبام رو گذاشتم روی لباش. چون اگه یکم دیگه ادامه میداد اشکم در میومد!  
چشمش گرد شده بود. زود ازش فاصله گرفتم و سرمو انداختم پایین خواستم بدو از کنارش رد شم که دستمو گرفت و گفت:

-وقتی بوسم میکنی و ایسا جوابشم بگیر.

سرشو خم کرد و لباشو گذاشت روی لبام. چشمام بسته شد. همونطور که میبوسیدم دستشو انداخت دور کمرم و بلندم کرد. وقتی دوباره گذاشتم روی زمین و صدای بسته شدن درو شنیدیم فهمیدم توی اتاقشیم. یه لحظه ترس تمام وجودمو گرفت. ازش فاصله گرفتم و گفتم:

-بردییا من...

پیشونیمو بوسید و گفت:

-هییس... دوست دارم...

انگار فقط همین جمله رو میخواستم بشنوم. سر بردیا دوباره خم شد و لباش نشست روی لبام...

صبح با احساس درد از خواب بیدار شدم. نشستم روی تخت. با دیدن وضعیت خودم و لباسام روی زمین فهمیدم دیشب چی به چی بوده! وای حالا من چطوری برم جلوی بردیا! خجالت میکشم!

سریع بلند شدم و اولین چیزی که به دستم اومد رو برداشتم تنم کردم. میخواستم برم حمام اما چون ظعف داشتم تصمیم گرفتم یه چیزی بخورم بعد. خواستم برم که یهو در اتاق باز شد و بردیا با یه شلوار ورزشی سفید جلوم ظاهر شد. بالا تنه ش لخت بود و راحت میشد هیکل ورزیده و برنز شده ش رو دید زد! ولی خب برام عادی بود. اون همیشه تو خونه همینجوری میگشت. یه سینی هم دستش بود. اومد جلو و گفت:

-سلام عشقم! واسه چی بلند شدی؟؟ بشین حالت بد میشه ها!!

سرمو انداختم پایین و اروم گفتم:

-خوبم...

بردییا: بشین میگم...

چهارزاند نشستم روی تخت. اومد نشست کنارم و سینی رو گذاشت جلوی خودم و خودش. توش پر از چیزای خوشمزه بود. توت فرنگی، خامه، نیمروی قلب شکل، شکلات، شیرموز و سالاد میوه. دقیقه چیزایی که عاشقشون بودم. با ذوق داشتم بهشون نگاه میکردم که صدایش پیچید تو گوشم:

-بهتری؟

من: او هوم!!

-بیا هیوا خانووممم ببین آقاتون چه کرده برات!!

و یه توت فرنگی برداشت زد نو خامه و گرفت جلوی دهنم. با خنده خوردمش!

همه چیزو تند تند خودش میذاشت توی دهنم. گفتم:

-خودتم بخور!

و لیوان شیرموز رو برداشتم و دادم دستش. با خنده و شیطنت نگام کرد و گفت:

-آی آی آیییییی!!

زدم تو سرش و گفتم:

-کوفت کثافت!! بیشور بی حیا! اصلا نمیخوام بخوری.

خواستم لبوان رو بیارم پایین که دستمو گرفت و گفت:

-نه دیگه... این شیرموز خوردن داره!

یکم خورد و دوباره بقیه شو به زور کرد تو حلق من. داشتم میترکیدم دیگه.

وقتی تموم شد از جاش بلند شد و گفت:

-مطمئنی خوبی؟

-آره بابا.

وقتی بردیا رفت بیرون منم رفتم توی اتاق خودم و بعد از دوش گرفتن یه لباس

مرتب پوشیدم و موهامو خیس ولو کردم دورم تا خشک بشن. عادت نداشتم با سشوار خشکشون کنم.

گوشیمو برداشتم و دیدم کلی میس کال و مسیج دارم. همشون هم از طرف

مسعود و کارگردان اون کلیپ خارجیه بود. با استرس رفتم پیش بردیا و گوشیمو نشونش دادم و گفتم:

-واای بردیا چیکار کنم؟؟

-هیچی. میگیرم پیمون شدی!

من: واای مگ الکه آخه!؟

-آره! نهایتا میگن ما به خاطر تو ضرر کردیم که خب خودم میدم بهشون. فدا

سرت چرا عزا میگیری!!

من: یه لحظه استرس گرفتم. چیکار داری میکنی؟

و به دنبال این حرفم سیگاری روشن کردم. بردیا هم یکی برداشت و جواب داد:

-هیچی ترانه میگم. ولی این یه تیکه اش جور در نمیاد اعصابمو ریخته بهم!

من: ببینم...

کاغذو داد دستم. نوشته بود "تو واسه من تو دنیا بهترینی" ولی مصراع بعدش  
ذهنشو درگیر کرده بود... بیت های قبل رو هم خوندم و یهو گفتم:

- "تو واسم فرشته ی آسمون و زمینی"  
یهو بشکنی زد و گفت:

-ایول همینه!! استعداد داریا!!

من: شاید یه روزی منم مته تو ترانه سرا شدم!!

-میشی عشقم! بهتری؟؟

-آره عزیزم خوبم به خدا!! فقط...

یهو پرید سمتم:

بردیا: فقط چی؟

-چته؟! میگم فقط حوصلم سر رفته!

-ای جان! کجا دوست داری بریم؟

-ام... دوچرخه سواری؟!

-پاشو حاضر شو... بدوآ!!

محکم گونه شو بوسیدم و گفتم:

-عاشقتممم!!

میدونم!

زود شلوار کوتاه آبی آسمانی و کتونی های گلبهی و تاپ هم رنگ کتونی هامو  
پوشیدم و موهامو دم اسبی بستم و یه کلاه مشکی گذاشتم روی سرم و یه نمه آرایش  
کردم و پریدم بیرون. بردیا هم که منتظرم بود. گفت:

-به به!! چه خانومی!

من: به به چه آقاییی!!

-خانومه الان دوچرخه سواری خوب نیست برات. میریم یه جای دیگه!!

big or small, lies are lies

you're past is somebody else's future

music keeps me alive

never stop smiling

من: اااا بردیا خب من دوچرخه سواری میخوام.

-منم گفتم دوچرخه سواری خوب نیست الان!

من: خوبم به خدا!

-میبرمت یه جای بهتر خره!

من: کجا؟!

-نه دیگه! وقتی رسیدیم میفهمی.

رفتیم سوار ماشین شدیم و بردم سمت یه جایی که شبیه روستاهای باصفای ایران بود! خدا رو شکر بابا اون موقع با انی چیزا موشکل نداشت و میبردتمون. دیده بودیم روستا چه شکلیه!

کوله پشتیشو برداشت و پیاده شد. دستمو گرفت و دوتایی رفتیم. یکم جلوتر یه جای باحالی بود. یه نی زار خوشگل و بزرگ بود. میخواستم بدوم که انگار بردیا ذهنمو خوند و دستمو محکم گرفت و گفت:

-بده برات بفهم!

من: بردیا خوب به خدا!

-الان داغی نمیفهمی! شب آه و نالت میره هوا!

دوتایی آروم شروع کردیم ب قدم زدن. کل نی زارو که رفتیم رسید به دریا. آبی. ساحل تمیز و خوشگل. با خوشحالی گفتم:

-وای چقد اینجا قشنگه!!

بردیا: دوشش داری؟

-آره خیلی!

بردیا: بیشتر از من؟!

-گفتم دوشش دارم. نگفتم که عاشقشم!!

دستشو انداخت دور گردنم و گفت:

-توله نمک نریز میخورمتا!!

سرمو توی سینهش قایم کردم و خندیدم. روی موهامو بوسید و گفت:

-بیا اینجا بشینیم.

من: همینجوری بشینیم روی شن ها؟!

-بشین سوسول بازی در نیار!

خندیدم و نشستم کنارش. یهو در کیفشو باز کرد و یه عالمه خوراکی در آورد. یه شیشه مشروب و دو تا لیوانم گذاشت اونجا. منتظر داشتم نگاهش میکردم که یهو گفت:

-نمیر اونم آوردم!!

و پاکت سیگار و فندکم در آورد.

دوتایی چند ساعت فارغ از همه ی دنیا نشستیم اونجا و خوراکیو مشروب خوردیم و کلی سیگار کشیدیم.

بیک نیک عاشقانون با یه آب بازی جانانه به پایان رسید! بردیا مسیر برگشتتو  
کولم کرد و تا ماشین برد!  
توی ماشین نمیدونم چی شد که خوابم برد! چه روز خوبی!

روزا خوب و عالی یکی یکی میگذشتن و من هر روز بیشتر از روز قبل به  
بردیا علاقه مند میشدم. اونم همیشه حواسش بهم بود و هوامو داشت. توی این یک ماه  
اخیر هیچ مشکلی نداشتیم. با مامانی هم تقریباً دو روز در میون صحبت میکردیم و در  
جریان کل رابطمون بود و از این قضیه راضی به نظر میومدم.  
توی اتاق ضبط بودیم با بردیا. چند تا کار دو نفره داشتیم که باید باهم ضبطشون  
میکردیم. وقتی کارمون اونجا تموم شد باهم رفتیم سر لوکیشن من. فیلمبرداری داشتیم.  
یه رقص بابا کرم بود با یکی از خواننده های سرشناس و محبوب ایرانی. لوکیشن توی  
یه هتل لوکس بود. بردیا هم کارگردان کار بود.

رفتیم توی یه اتاق و لباسمو پوشیدیم. یه پیراهن تنگ که بالا تنه ی سفید و پایین  
تنه ی مشکی داشت. و روی کمرم بند میخورد. تنگ بود و قدش تا روی رونم میرسید.  
توی تنم خوشگل بود. نشستم روی صندلی. یه پسری اومد موهامو فر کرد و بعدش یه  
خانوم اومد آرایشمو انجام داد. کفشای پاشنه بلند مشکی پام کردم و یه کلاه شاپوی  
مشکی هم گذاشتم روی سرم و توی آینه ی قدی خودمو برانداز کردم. رنگ هاله ی  
مشکی گرفته بود. خوبی چشم تیله همین بود دیگه!! اما یخواستم پرننگ تر از این  
باشه برای همینم یه لنز مشکی گرفتم و گذاشتم توی چشمم. حالا درست شد. یه نگاه  
به نگین خوشگلی که تازه زده بودم گوشه ی بینیم انداختم. خیلی خوشگل بود دوشش  
داشتم! اول میخواستم روی لبم بزدم که بردیا نداشت. فقط روی نافم و بینیم زدم.  
یه نفر اومد صدام کرد که برم. سیگارمو خاموش کردم و رژ قرمزمو تجدید  
کردم و رفتم بیرون. چندتا مشروب ریخته بودن برای فیلم برداری. ۲ تاش رو کش  
رفتم و یکی شو دادم به بردیا و یکیشو خودم رفتم بالا. بردیا نگاهی به سرتا پام کرد و  
گفت:

-خوشگله رووو!

خدا رو شکر به لباسمو آرایشم گیر نمیداد. ولی وای به اون روزی که میدید یه  
پسر بهم دست بزنه یا باهام گرم بگیره!! قاطی میکرد!!  
خندیدم یه چشمک بهش زدم و رفتم جلوی دوربین. بردیا نشست و با لبخند به  
صفحه ی مانیتوریش نگاه کرد. یه اشاره کرد. همون موقع آهنگ رو پخش کردن و  
منم با تسلط کامل شروع کردم به رقصیدن. بردیا گفت روی ریتم آهنگ برم سمت  
دوربین و برقصم. یکم که نزدیک شدم گفت:  
-کات. خوب بود. خب بریم سر پارت بعد.

چندتا زنو مرد ریخت توی صحنه و روی مبل نشستن و خواننده رو هم ول  
کردن اون وسط که لب بزنه و منم باید هی میرقصیدم و وسط اینا راه میرفتم.

اون پارتم تموم شد و رفتم سر قسمت بعد که من باید کنار خواننده میرقصیدم. وقتی بردیا علامت داد شروع کردم به رقصیدن. یهو خواننده همون طور که لب میزد دستشو آورد دور کمرم حلقه کنه که یهو بردیا مته پلنگ پرید جلوی دوربنیو بین ما دو تا قرار گرفت و رو به اون گفت:  
-اوی چیکار میکنی؟ کی به تو گفت دست بزنی بهش؟ فقط قراره کنارت برقصه.

اومد جلو و بازوی منو گرفت و یه قدم بردم عقب تر و گفت:  
-هیوا تو همین جا برقص.  
خواننده: چطور تو میتونی دست بزنی من نمیتونم؟!  
فقط قصدش شوخی بود. مشخص بود. اما بردیا جدی جواب داد:  
-من دوست پسرشم فرق دارم. همیشه هر کی از راه رسید هرکاری خواست بکنه دیگه.

رو به بقیه ادامه داد:  
-همه بردی سر جاهاتون دوباره میگیریم. ۳،۲،۱...  
توی ماشین بودیم که بردیا گفت باید بریم آتلیه و چند تا عکس دو نفره بگیریم. با اینکه خسته بودم اما عاشق این کار بودم. پس قبول کردم و دوتایی رفتیم چندتا عکس فوق العاده گرفتیم و برگشتیم خونه.

شب قبل از اینکه بخوابیم گفتیم:  
-بردییا؟  
-جونم عزیزم؟  
-فردا صبح زود بیدار میشی باهم صبحانه درست کنیم؟؟ خیلی کیف میده!  
لپمو بوسید و گفت:  
-انقد برات هیجان انگیزه؟  
سرمو تکون دادم. لبخندی زد و گفت:  
-باشه عزیزم. حالا بیا بخوابیم که خیلی خسته ام. خندیدم و مثل هرشب سرمو گذاشتم روی سینه ش و زود به خواب رفتم.  
صبح زود از خواب بیدار شدم و رفتم حمام و دوش گرفتم و یه پیراهن سفید کوتاه پوشیدم و موهامو خیس باز گذاشتم. رفتم بالای سر بزدیا و روی لبشو بوسیدم و همونطور که موهاشو ناز میکردم صداش زدم:  
-عزیزم؟ بردیا؟  
-هوم؟  
-بیدار شو دیگه مگه دیشب به من قول ندادی؟  
-هیوا خوابم میاد!  
مشت آرومی روی سینه ش کوبیدم:

من: خیلی نامردی. قول داده بودی.  
بلند شدم برم که مچمو گرفت و کشید. پرت شدم توی بغلش. آروم لای چشماشو  
باز کرد. یهو کامل بازشون کرد و با چشمای گرد گفت:  
-تو چقد جذاب شدی توله سگ!!  
درحالی که تقلا میکردم از دستش فرار کنم جواب دادم:  
-ولم کن بردیا. حوصله ندارم.  
-اوووو!! چه زودم جوش میاره! ببخشید خب. بریم؟  
خندیدم و گفتم:  
-باشه بریم.

رفتم توی آشپزخونه و درحالی که وسایل مورد نیاز پنکک رو میذاشتم روی  
میز آهنگی رو زیرلب با خودم میخوندم. آهنگی بود که امروز باید برای ضبطش  
میرفتیم. بردیا با بالا تنه ی لخت و موهای خیس اومد توی آشپزخونه و گفت:  
-چیکار میکنی زلزله؟

-خب. اول میخوایم پنکک درست کنیم.  
-خب چطوری هست این که میگی؟  
مشغول توضیح دادن شدم. من میگفتم و اون انجام میداد.  
من: خب حالا اینارو بریز توی یه کاسه.  
رفتم که براش از توی کابینت کاسه بیارم. اون طبقه ی بالای بالا بود. روی  
پنجه ی پا بلند شدم و داشتم به زور پپر پپر میکردم که شاید فرجی بشه و دستم بهش  
برسه. یهو یه دست بزرگ و مردونه دیدم که داره میره سمت کاسه. برگشتم و بردیا  
رو دیدم که از پشت بهم چسبیده و داره نگام میکنه. چشمک خوشگلی زد و گفت:  
-کوتوله!!

قدم ۱۶۵ اینطورا بود!!  
من: آشغال من کجام کوتوله س؟  
-همه جات!  
-بیشور بی تربیت. بده من کاسه رو...  
برو هاشو بالا انداخت و گفت:  
-نمیدم!!  
-گفتم بدش به من...

دوباره شروع کردم به پپر پپر! نهایتاً روی نوک پام بلند شدم و تمام اعضای  
بدنمو کشیدم که شاید بتونم بگیرمش. یهو دست آزادش دور کمرم حلقه شد و لباس  
بدون هیچی حرکتی نشست روی لبام. سعی کردم از خودش جداش کنم! چون  
میدونستم اگه ادامه بده صبحانه مون همینجوری نیمه کاره میمونه. اما وقتی شروع  
کرد به بوسیدنم دست از تقلا کردن برداشتم. همیشه جلوش کم میاوردم. ناخودآگاه دستم





پشت در ایستاده بودم و گوش میدادم به حرفای کامی. با عصابانیت داشت میگفت:

-بریا تو معلوم هست چته؟؟ چرا مته همیشه نیستی؟ میدونی این چندمین باره داریم ضبطش میکنیم؟؟ بابا حس، ریتمت. این دو تا درست نیست.  
بردیا: چرا انقدر دیر کرده؟ همیشه یک ساعت بیشتر طول نمیکشید. یه ربع دیر کرده.

لبخندی نشست روی لبم. با همون لبخند رفتم تو و بعد از سلام کردن به کامی یکی زدم روی شونه ش و گفتم:

-خسته شدی. برو بشین من میرم جات وایمیستم.

قبلا هم از بردیا و هم از کامی یاد گرفته بودم که باید چیکار کنم.

کامی: از پیشش بر میای؟

-آره بابا. بعدشم نیومدم همین جایی دیگه! میای کمکم.

سری تکون داد و اون طرف نشست. بردیا توی اتاق شیشه ای پشت میکروفون بود و هنوز منو ندیده بود. رفتم جلوی شیشه و جای قبلی کامی نشستم و براش دست تکون دادم. لبخندی زد و متقابلاً برام دست تکون داد! گفت:

-چرا دیر کردی؟

-کارم طول کشید... هیش! آماده ای!؟

مته بچه ها سرشو تکون داد. لبخندی بهش زدم و دستمو از روی دکمه ای که صدای منو براش پخش میکرد برداشتم و آهنگ رو پلی کردم. بردیا در حالی که منو نگاه میکرد شروع کرد به خوندن. قرار بود برای موزیک ویدیوش برقصم. در حالی که با آهنگ لب میزد روی به روی شیشه ایستادم و شروع کردم به رقصیدن. بردیا هم با یه لبخند خوشگل نگام میکرد!:

من عاشق حرف زدنات

دلَم میریزه با صدات

چشم نخوری با خوبیات

جونمو من میدم برات

تا همیشه با من بمون

حسودیشون شه دیگران

یه جور خوبی با توام

یه جور خوب و مهربون

وای همه چی عالیه

وای چه حس و حالیه

نگاهتو ندزد ازم میدونی عشق من کیه؟

وای همه چی عالیه

وای چه حس و حالیه

تو آسمونا عزیزم جای منو تو خالیه  
 تو فقط دلتو بده به دل من  
 غیر من قید همه رو بزن  
 با ننگات منو میبری تا کجا  
 عزیزم عشق منی به خدا  
 وای همه چی عالیه  
 وای چه حس و حالیه  
 نگاهتو ندزد ازم میدونی عشق من کیه؟  
 وای همه چی عالیه  
 وای چه حس و حالیه  
 تو آسمونا عزیزم جای منو تو خالیه  
 (ناصر زینعلی-عشق من کیه؟)

یه دور دیگه هم همینو خوند و من با تمام وجود قشنگترین رقص ایرانی مو  
 برای این آهنگ انجام دادم. وقتی آهنگ تموم شد بردیا هدستش رو گذاشت روی  
 میکروفون و اومد بیرون و محکم بغلم کرد و زیر گوشم گفت:  
 -آخه تو چرا انقد تو دل برویی ها؟! عشق منی تو!!! خیلی دوست دارم هیوا.  
 خیلی!

خندیدم و سرمو فرو کردم توی گردنش!!  
 با صدای کامی به خودمون اومدیم و از هم جدا شدیم:  
 -... بردیا برو ببین دوربین توی اتاق هم هنوز روشنه!؟  
 بردیا رفت توی اتاق از اونجا داد زد:  
 -آره چطور؟!  
 کامی: بدو بیارش!!

بردیا دوربین رو آورد و گذاشت روی میز و ضبطشو قطع کرد. کامی هم یه  
 دوربین رو که وقتی داشتم میرقصیدم پشت سرم بود آورد و گذاشتش کنار دوربینی که  
 بردیا آورده بود. چشمکی زد و به بردیا گفت:  
 -موزیک ویدیوی این آهنگت جور شد!!  
 -چی؟!

-سر ضبط آهنگ خودتو هیوا گفتی دوربینارو روشن کن تا آگه شد همینو  
 تبدیلیش کنم به موزیک ویدیو یا با موزیک ویدیوی اصلی میکسش کنیم درسته؟  
 بردیا: خب؟

کامی: خب و کوفت!! من یادم رفت دوربینارو خاموش کنم. الان فیلم این  
 ضبطتو گرفته. از دو تا زاویه ی میختلف. یکیش رو به روی تو و پشت سر هیوا که  
 داره میرقصه و یکیش هم پشت سر تو و رو به روی هیوا. وای وای وای وای وای وای این  
 کلیپ میترکونه!!

من یکی از دوربینارو و بردیا اون یکی رو برداشت و مغول نگاه کردن شدیم. راست میگفت خیلی تک و خوب بود. خیلی طبیعی و قشنگ شده بود. بردیا نگاهی به من کرد و دوتایی کف دستمونو به نشونه ی موفقیت زدیم به هم!! به این میگن خوش شانسی!

روزای یکی یکی گذشتن و روز کنسرت رسید. دیروز رسیده بودیم دوی. همه ی کارا اوکی بود. بلیطا خیلی خوب فروش رفته بود و اینجوری که بوش میومد طرفدارای تویی داشتیم. از صبح با بردیا توی سالن داشتیم تمرین میکردیم. وقتی فلق همه چیز دستمون اومد و به صحنه عادت کردیم رفتیم هتل یه دوش گرفتیم و رفتم برای گریم تا آماده بشیم. ۲ ساعت دیگه اجرامون شروع میشد. موهامو یه مدل خوشگل که تا وسطاش صاف بود و بعد لوله میشد درست کردن. بهم میومد. رفتم لباسمو انتخاب کنم. بعد از کلی گشتن و نظر پرسیدن از بردیا یه شلوار جین یخی تنگ که پاچه هاش کوتاه و یه وجب بالاتر از زانوم بود رو با یه تاپ سفید تنگ پوشیدم. یه پیرهن مردونه ی حریر سفید به چشمم خورد. برداشتم و همینجوری روی تاپم تنم کردم بدون اینکه دکمه هاشو ببندم. با بردیا یه تیکه هایی از اهنگارو رقص هماهنگ تمرین کرده بودیم و منم که کلا باید میرقصیدم. پس به جای کفش پاشنه بلند یه جفت کتونی سفید دی سی پام کردم و یه کپ (کلاه نقاب دار-پری) سفید هم که روش طرح های شلوغ پلوغ داشت گذاشتم روی سرم. همه چیز اوکی بود. یه سورپرایز هم داشتیم. دیگه کلا میترکوند!! اومدن و گفتن ورود دادیم! یعنی تماشاچیا الان دارن میان داخل سالن! وای کلی هیجان داشتم و همینطور استرس. یه میکروفون وصل کردن به پشت شلوارم. بردیا اومد. اونم یه شلوار مشکی پوشیده بود با یه تی شرت تنگ سفید که روش عکس من بود!! این تی شرتا رو جلوی در میفروختن که روشن عکس من و بردیا بود و همینطور کلاهامونو. مثل اینکه این ایده ی شرکت اسپانسر بود. دیگه چیزی نمونه بود و باید تا ده دقیقه ی دیگه بردیا میرفت روی صحنه. یهو قبل اومد دستمو گرفت و گفت:

-راستی هیوا بعد از کنسرت مصاحبه داریم!!

-وا! چرا؟

-به هزار و یک دلیل!!

من: یکی شو بگو!

-اولین کنسرت نمونه!

من: دومیش؟!

-ما بعد از اینکه گفتیم دوستیم هیچی توضیحی ندادیم!! مردم هنوز تو کفن که

بدونن ما چطوری آشنا شدیم و تصمیممون واسه آینده چیه!!

من: وای!! حالا چرا الان؟! میدونی چند وقت گذشته??

-بله!! برای اینکه تا الان میپچوندمشون.



همون موقع صحنه شروع به حرکت کرد و رفت سمت بالا. منم میکروفون رو گرفتم جلوی دهنم و خوندم:

- همه دنیامی، تو نفسهامی

خواب و رویامی تورو میخوام

بی تو هر لحظه، سرده وجودم

بردیا: تو مئه معجزه بودی برام...

صدای دست و سوت و جیغ مردم بالا رفت برای همه شو بوس فرستادم و مشغول رقصیدن شدم. یکم نفس گرفتم و برگشتم رو به بردیا و خوندم:

- با تو چه خوبه، حس و حال من

با تو چه خوبه، حال و هوام

اگه نباشی، تنها میمونم

وقتی نیستی مئه دیوونه هام!!

بردیا: همه دنیامی تو نفسامی

خواب و رویامی تورو میخوام

بی تو هر لحظه سرده وجودم

تو مئه معجزه بودی برام...

این آهنگ تموم شد و مردم همه تشویق میکردن و به هیاهو افتاده بودن. حالا نوبت من بود که باهاشون ارتباط برقرار کنم. بعد از سلام و احوال پرسی و خوش اومدید و تشکرو این داستانا رفتیم سراغ آهنگ بعدی.

من: همینجایی توی قلب من، تورو من احساست میکنم انگار

جز تو مهم نیست چیزی تو دنیا، خود تو دنیامی آره این بار

بردیا: حالمون خوبه، کنار همدیگه

حالا که اینجایی، عاشقتم دیگه

دستتو میگیرم، واسه تو میمیرم

تو چشات عشقو میبینم

من: حالمون خوبه، کنار همدیگه

حالا که اینجایی، عاشقتم دیگه

(رفتم جلوی بردیا و دستشو گرفتم توی دستم و ادامه دادم)

دستتو میگیرم، واسه تو میمیرم

تو چشات عشقو میبینم

بردیا پشت دستمو محکم بوسید که صای جیغ طرفدارا بیشتر شد! چقد این صداها بهم انرژی میدادن!!

بردیا: با تو من روی ابرام، وقتی که باشی همرام

جز تو از دنیا چیزی نمیخوام...

من: با تو من روی ابرام، وقتی که باشی همرام



چشماش گرد شده بود! کشیدمش سمت خودم و لبامو بردم نزدیک لباش. تو  
چشماش زل زدم و گفتم:  
-مگه نه؟

نگاهش از روی چشمام سر خورد و رفت روی لبام... سرش داشت نزدیک  
میشد. حالا وقتشه!!

شیر آب سرد رو باز کردم روی جفتمون! خودمو سریع کشیدم کنار اما بردیا  
هنگ بود و تند تند دنبال شیر آب میگشت و فحش میداد!! وقتی موفق شد و آب بست  
برگشت با خشم نگام کرد!!

خودمو مظلوم کردم و گفتم:

-خب دستم خورد!!

لبخند شیطونی زدم و گفتم:

-برو بیرون تا زود پیام بریم!

متقابلا لبخند بدجنسی زد و گفت:

-نه دیگه... تنهایی که حال نمیده!!

اومد جلو و پرده ی جلوی وان رو کشید...

\*\*\*\*\*

از حمام اومده بودیم بیرون و من داشتم جلوی آینه آرایش میکردم و بردیا منتظر  
بود تا موهاشو خشک کنم!! یه تاپ لیمویی و شلوارک جین یخی تنم بود و موهامو ولو  
کرده بودم دورم. وقتی کارم تموم شد به بردیا که داشت نگام میکرد اشاره کردم که  
بیاد بشینه.

موهاشو خشک کردم و دو تا کلاه گذاشتم روی سرمون که نشناسمون و دوتایی  
زدیم بیرون. گفتم:

-خب حالا کجا میریم؟

-میفهمی.

دستم گرفت و پیاده کلی چرخ زدیم و بعدشم رفتیم لب ساحل. کلی عکس  
گرفتیم و مسخره بازی در آوردیم. یهو بردیا به یه جا خیره شد و گفت:

-همینجا وایسا الان میام.

رفت و با دوتا تفنگ آب پاش بزرگ برگشت.

من: نه!!!

بردیا: چرا اتفاقا!!

یکی شو پرت کرد سمتم و همین که گرفتمش شروع کرد به آب پاشیدن. منم فقط  
در میرفتم و میخندیدم!! یهو چشمم افتاد به تفنگ توی دستم... چرا من خیسش  
نمیکردم؟؟ با این فکر دست از دویدن برداشتم و برگشتم سمتش و تا جا داشت همو  
خیس کردیم!! هی میرفتم از توی دریا پرش میکردیم و هی همو خیس میکردیم!!

دیگه رسما موش آب کشیده شده بودیم!! بردیا با خستگی خودشو ولو کرد روی ماسه ها و گفت:

-واای چه حالی داد!!

کنارش دراز کشیدم و گفتم:

-بله!! حالا چه جوری میخواید تشریف ببرید هتل با این سر و وضع؟ بدون

ماشین؟

-اووو! ۲ دقیقه بشین زیر آفتاب خشک میشی!

کلی زیر آفتاب عشقولانه در کردیم و بردیا دوباره رفت و این دفعه با یه توپ والیبال برگشت و دوتایی شروع کردیم به بازی کردن. چیزی نگذشته بود که چند نفر دیگه هم بهمون ملحق شدن و تصمیم گرفتیم یه تیم تشکیل بدیم. کلاهمو در آوردیم و پرت کردم اون طرف که یهو یه دختره از توی تیم بردیا اینا جیغ کشید و اومد سمتم. لبخندی بهش زدم و بردیا هم امد کنارم و کلاهشو در آورد. کلی آدم ریخت دورمون و با هامون عکس گرفتن. باهاشون کلی صمیمی شدیم و بازی رو شروع کردیم. تیم ما برد و کلی رقصیدیم!! کلا ردیم دیگه!!

شب بود که فول انرژی برگشتیم هتل و بعد از یه شب دو نفره ی فوق العاده (!)

خوابیدیم! واقعا خوش تر از خودمون ندیده بودم!!!

توی هواپیما بودیم و داشتیم برمیگشتیم. همش دلم آشوب بود!!

بردیا: هیوا خوبی؟ تو چی شدی یهو؟

-نمیدونم بابا من ترس از پرواز نداشتم!

چشمک زد و گفت:

-اثرات مزدوج شدن دیگه!!

بردیا هندزفری و ام پی تری شو درآورد و آهنگای خودمون رو پلی کرد و

گذاشت توی گوشم. سرمو تکیه داد به شونه شو دستمو گرفت و گفت:

-بخواب... زود میرسیم.

لبخندی زدم و با آرامش به خواب رفتم.

یک ماه از سفرمون گذشته بود و بردیا به شدت سرش شلوغ بود. ولی بازم همیشه وقت زیادی رو برای با من بودن میذاشت و همیشه حتی اگه خسته بود به روم لبخند میزد. منم که توی رقصم توی اوج بودم و پیشنهاد های خیلی زیادی بهم میشد. حتی یه گروه سه نفره با دو تا دختر دیگه تشکیل داده بودم که برای رقص های گروهی هم آمادگی داشته باشم.

سه، چهار روزی بود که حالت تهوع های عجیبی داشتم. از این حالتا نداشتم که

بگم یه مسمومیت ساده ست. احمق نبودم. پس اولین چیزی که به ذهنم رسید بارداری

بود. فردا وقت آزمایش گرفته بودم چون به جواب مثبت بیبی چک اطمینان نداشتم.



صبحش با کلی استرس از خواب پاشدم و وقتی بردیا رفت منم سریع از خونه خارج شدم و رفتم آزمایشگاه. یه پولی بهشون دادم و قرار شد آزمایشمو تا یک ساعت دیگه آماده کنن. اون یک ساعت رفتم توی یه کافی شاپ نشستم و صبحانه خوردم. برای اینکه فقط کی از استرس و دلشوره ای که داشتم کم بشه و نشد.

اون یک ساعت به هر بدبختی که بود تموم شد و رفتم سراغ آزمایشگاه... و وقتی دختر جوونی با لبخند بهم برگه و داد و بارداری مو مثبت اعلام کرد دنیا رو سرم خراب شد... من اصلا آمادگی بچه دار شدن رو توی این شرایط و سن نداشتم. من فقط ۲۱ سالم بود! توی اوج شهرت بودم. به بزرگ ترین آرزوم رسیده بودم... هیکلم، زندگیم، کارم، موقعیتم، شهرتم... همش خراب بشه به خاطر یه بچه؟؟؟؟ نه.... هرگز نمیذارم این اتفاق بیوفته... صدای بردیا توی سرم پیچید:

-واای هیوا بچه ها خیلی گوگولی ان!! فکرشو بکن... یه موجودی که از وجود خودته و کسی که دوسش داری. چقد شیرین و دوست داشتنیه!

حسی که توی تک تک کلماتش بود داد میزد که عاشق بچه ست... مخصوصا اگه بچه ی خودش باشه... وای نه... من اینجوری توجه بردیا رو هم از دست میدم. یعنی بردیا نصفش مال من میشه و نصفش مال این لعنتی؟؟ امکان نداره. بردیا همش مال منه. فقط ماله منه... با هیچ احدی شریکش نمیشم. حالا میخواد بچه م باشه یا هر خر دیگه ای...

از همون دختر آدرس یه دکتر زنان خیلی خوب رو گرفتم و مستقیم رفتم پیشش. من: دکتر منو خیلی ها میشناسن. من نمیخوام این خبر به جایی درز کنه. واسه من خیلی بد میشه. هرچقد بخواید بهتون میدم ولی خواهش میکنم این موضوع بین خودمون بمونه.

لبخندی زد: عزیزم دکترا محرم آدما هستن. میتونی به من اعتماد کنی هیوا. آزمایش دادی؟  
-بله.

و برگه ی آزمایشمو گذاشتم روی میزش.  
با استرس با انگشتام بازی میکردم.  
دکتر: تقریبا یک ماهته. خب توی این زمان تو زیاد اذیت نمیشی. شانس آوردی که زود فهمیدی. کی میتونی بیای؟  
-نمیدونم. هرچی زودتر بهتر...  
دکتر: فردا صبح خوبه؟  
-خوبه...

از مطب که اومدم بیرون از نگرانی و استرس فردا داشتم میمردم. توی کاری که میخواستم بکنم شک و تردیدی نداشتم. نگران دردش بودم و اینکه اگه بردیا بفهمه... البته اون هیچوقت نمیفهمید.

زود برگشتم به خونه و آماده شدم برای رفتن. فیلم برداری مهمی داشتم. برگه ی آزمایش رو توی کمد لباسام گذاشتم و رفتم از خونه بیرون. صبح شده بود و من توی رخت خواب خودمو به خواب زدم تا بردیا بره. وقتی از رفتنش مطمئن شدم بلند شدم و پرواز کردم سمت مطب. به خودم اومدم دیدم روی تخت خوابیدم و پاهامو روی دو تا جای پا که بالا بود گذاشته بودم. داشتم سکنه میکردم از ترس. همش از دکتر میپرسیدم که درد داره یا نه. و اونم سعی میکرد با چرت و پرت گفتن ذهنمو از این موضوع منحرف کنه. وقتی کارشو شروع کرد داشتم به گه خوردن میوفتادم. محکم زیر دلمو فشار میدادن و من با فرو کردن ناخنم توی گوشت دستم از داد زدن جلوگیری میکردم. درد بیشتر و بیشتر میشد تا جایی که دیگه تحمل نکردم وجیع زدم:

-مامان...

دکتر با دستکش های خونی اومد بالای سرم و گفت:

-تموم شد دختر. پاشو... گریه نکن....

و رفت. دستامو گذاشتم روی صورتم و از ته دل زار زدم. نه به خاطر پشیمونی. به خاطر دردی که هنوزم توی وجودم بود. کمک کردن لباسامو بپوشم و رفتم بیرون. وقتی رسیدم خونه در کمال تعجب بردیا خونه بود. اومد جلوی در و رو به روم ایستاد. خیلی جدی بود. یه کاغذو گرفت جلوی صورتم و گفت:

-چرا به من نگفتی؟؟

با بهت به برگه ی آزمایشم خیره شدم... با من من و بغض گفتم:

-بردیا... من ... من...

زیر دلم تیر کشد و اشکام ریخت توی صورتم.

یهو منو کشید توی بغلش و به خاطر تکون ناگهانیم قشنگ گرمی خون و حس کردم... بردیا روی موهامو بوسید و گفت:

-گریه نداره که مامان کوچولو. اشکالی نداره... ببینمت...

عذاب وجدان گرفتم. کاش بهش میگفتم. اونم مسلما قبول میکرد که این موجود نباید به این دنیا بیاد. بردیا عاشق منه. حتما قبول میکرد... از بغلش اومدم بیرون و رفتم سمت اتاقم و گفتم:

-حالم خوب نیست...

صدای گرفته ش اومد:

-هی... هیوا... این... این چیه روی شلوارت؟؟

برگشتم و با دیدن خون قرمز روی شلوار سفیدم خشک شدم. فریاد زد:

-هیوا تو چه غلطی کردی؟؟

منم داد زدم: بریا داد نزن... الان آمادگیشو نداشتم...

تو غلط کردی که آمادگیشو نداشتی... به چه حقی تنهایی تصمیم گرفتی؟؟؟ مگه این فقط بچه ی تو بود؟؟ مگه تنهایی به وجودش آورده بودی که تنهایی برای از بین بردنش تصمیم گرفتی؟؟؟

من: باورم همیشه به خاطر یه موضوع به این کوچیکی داری اینجوری میکنی. بچه؟؟ اون فقط یه لخته ...

چیز محکمی که خورد توی صورتم نداشت جمله مو تموم کنم و پرت شدم روی زمین و فقط صدای بردیا پیچید توی گوشم:

تو یه قاتلی هیوا... اصلا فکر نمیکردم هچین آدمی باشی.... بچه ی خودتو کشی؟؟ به توام میگن آدم؟؟ تو اصلا احساس داری؟؟ گفته بودم ظاهرهت هیواس به درررررک... ولی حوا رو توی وجودت نکش. نگفته بودم؟؟

آخرین تصویر چشمای خیس بردیا بود و نگاه عصبیش. فقط لباشو میدیدم که تکون میخورد ولی صداشو نمیشنیدم... چشمام بسته شد و دیگه چیزی نفهمیدم.

چشمامو به سختی باز کردم. نور زیاد چشممو زد. خواستم دستمو بگیرم جلوی چشمم که با سوزش شدیدی متوقفش کردم. دور و برم رو نگاه کردم شاید یه آشنایی چیزی ببینم! تازه محیط بیمارستان رو تشخیص دادم و با دیدن سرم توی دستم همه چیز یادم اومد... بردیا، حرفاش، لکه ی خون، بچه...

همون لحظه در باز شد و یه دختر جوون با موهای بلوند وارد اتاق شد و با لبخند گفت:

-هیوا به هوش اومدی؟ حالت بهتره؟

اشک توی چشمام جمع شد ولی خودم رو کنترل کردم و گفتم:

-بله خوبم...

-استراحت کن که وقتی سرمت تموم شد باید با هممون عکس بگیری...

خواست بره که دستشو گرفتم و گفتم:

-اینکه من اینجام....

-نگران نباش. اینجا بیمارستان خصوصیه و کسی از این ماجرا خبر دار

نمیشه...

-مرسی. فقط... کسی همراه من نبود؟

-نه... چطور؟

-هیچی. مرسی

لبخند دیگه ای زد و رفت بیرون. یعنی واقعا بردیا اینجا نبوده؟ الانم نیست؟

وقتی سرم تموم شد با یه لبخند مصنوعی با چند نفر از پرسنل عکس گرفتم و

خواستم برام یه تاکسی بگیرن. مستقیم رفتم خونه و با کلید درو باز کردم و همونطور

که وارد خونه میشدم صداش زدم:

-بردیا؟؟؟ بریا؟؟؟

جواب نمیداد. کل خونه رو گشتم ولی نبود. گوشیمو برداشتم و شمارشو گرفتم. اما وقتی فهمیدم خاموشه دنیا رو سرم خراب شد... یعنی واقعا رفت؟؟ بردیای من... کسی که چشمش هیچکسو به جز من نمیدید... یعنی واقعا رفته؟ باورم نمیشد...  
بغضم شکست و همونجا چهار زانو نشستم روی زمین و از ته دل زار زدم. به خودم و بردیا و اون بچه بد و بیراه میگفتم و گریه میکردم. گریه هام که تموم شد نشستم و سیگارمو روشن کردم. الان اگه بردیا اینجا بود بهم غر میزد. بلند شدم از توی یخچال شیشه ی مشروب رو آوردم بیرون و مشغول شدم. انقدر مشروب خوردم و سیگار کشیدم و آهنگای بردیا رو گوش دادم که هیچی حالیم نبود. فقط صدای بردیا بود و گریه. دیگه چشمام تار میدید. از بین پلکم خودمو دیدم که روی کاناپه لم دادم و یه آب نبات چوبی توی دهنمه و دارم متن آهنگ جدیدمون رو میخونم....

بیشتر گریه میگیره...

بردیا میاد.

لبخند میزنم.

آب نباتو از تو دهنم دی میاره و میذاره تو دهن خودش و میگه:

-ببینم این چی داره اینجوری با اشتیاق میخوری؟

قیافه مو کج و کوله میکنم و میگم:

-ااییییی کثافت دهنی بوووود چندش!!

اخم ریزی کرد و گفت:

-آدم با عشقتش که این حرفا رو نداره...

من: خیلی هم داره...

-؟؟؟-

من: بله...

دستمو کشیدو بلندم کرد و لباسو گذاشت روی لبام...

بوسه هاشو یادم نمیره...

آروم زمزمه کردم:

-بردیا...

بلندتر

-بردیا...

بلندتر

-بردیا...

صدامو نمیشنوده؟؟ بلندتر

-بریا...

صدام میلرزید... به درک. بلند تر

-بردیا

بغضم دوباره شکست:

-بردیا تورور خدایااااا برگرد... بردیا بهت احتیاج دارم... دلممم برات تنگ شده احمق. بردیا بیا

زیر دلم تیر میکشید. تا بردیا نیاد خوب نمیشم...

انقدر گریه کردم که همونجا روی کاناپه خوابم برد.

صبح تا چشمامو باز کردم همه چیز یادم اومد. بلند شدم و دوباره کل خونه رو گشتم. شاید برگشته باشه. ولی نبود...

سرم و دلم به شدت درد میکرد. چندتا قرص مسکن خوردم و رفتم توی حمام. با

یه دوش آب گرم کمی حالم بهتر شد. لباسامو پوشیدم و لم دادم روی تخت. گوشیم

زنگ خورد. پریدم روش. با دیدن اسم مسعود پنجره شدم.

مسعود: کجایی تو دختر؟؟ باید بیای واسه تمرین آهنگت. اگه بشه همین امروز

ضبطش کنیم عالی میشه.

یه آهنگ تکی داشتم که میخواستم واسه بردیا بخونم و سورپرایزش کنم. اول

خواستم نرم ولی دیدم اگه بمونم خونه با این جنبه ی پایینم یه کاری دست خودم میدم.

برای همینم قبول کردم و یه لیوا آب جوش خوردم تا صدام باز بشه و سوئیچ ماشینمو

برداشتم و رفتم سمت استدیو. شاید کامی از بردیا خبر داشته باشه. توی ماشین چندتا

تمرینای دیافراگ انجام دادم که صدام باز بشه و خش نداشته باشه. کامی دعوا میکرده.

وقتی رسیدم بدو رفتم تو و قبل از هر چیزی به کامی گفتم:

-کامی؟؟ از بردیا خبر نداری؟

-نه. مگه خونه نیست؟؟

-واقعا نمیدونی کجاست؟

-نه... چیزی شده؟

با نا امیدی سری تکون دادم و بعد از جواب دادن به احوالپرسی های مسعود

رفتم توی اون اتاق شیشه ای و پشت میکروفون ایستادم و هدست رو گذاشتم روی

گوشم. بردیا رو میدیدم که کنارم ایستاده و با لبخند نگام میکنه. دوباره بغض کردم. با

دست به کامی علامت دادم که آماده ام و لحظه ای بعد آهنگ توی گوشام پیچید و منم

شروع کردم:

-دنیا مال ما نیست

وقتی دستامون جداست

عشقی تو چشات نیست

ولی بازم آشناس

میخوام اون صدای گرم تو تو گوشم

باشه حتی اگه

عشق بین ما نیست

...

خیال نبودنت منو میکشه

تموم رویاهامو سمتت میکشه  
کنار قلب تو آروم همیشه  
تموم شب روزای من باشه

...

(دنیا مال ما نیست-شری ام)

چندبار دیگه هم خودم و در نهایت کامی گفتم:

-خوبه ولی چرا صدات انقد گرفته؟

-ولش کن مهم نییست. به خاطر سیگاره.

-نکش خوب... در هر صورت. صدات گرفته ولی حس عالیه. چیکار

میکنی؟

یه جرقه ای تو ذهنم زده شد. بردیا حتما اینو میبینه... شاید برگرده یا یه خبری

ازش بشه. سریع گفتم:

-همینو اوکی کن. فقط زود جمع و جورش کن. راستی یه کارگردان خوب هم

پیدا کن میخوام کلیپ بدم بیرون.

کامی با تعجب پرسید:

-تنهایی؟؟ پس بردیا...

-کاری رو که بهت میگم بکن.

به مسعود گفتم باهاش حساب کنه و خودم رفتم سمت خونه. توی راه زنگ زدم

به بچه های گروه رقصم و ازشون خواستم تا یک ساعت دیگه اونجا باشن تا برای

کلیپ تمرین کنیم.

تا اونا برسن یه دستی به سرو روی خونه کشیدم و یه لباس مناسب پوشیدم و

وایسادم روی رقص کار کردن. وقتی کامل حرکتارو در آوردم و نوشتم چند دقیقه

بعدش بچه ها اومدن. رفتیم تو اتاق رقص و آهنگ رو پلی کردم. دونه دونه حرکت

هارو کار کردیم و بعد با آهنگ میکسشون کردیم. چون بچه ها حرفه ای بودن

کارمون خیلی جلو می افتاد.

۴ روز برای من مثل ۴ سال گذشت. دیروز آهنگ رو توی سایت های مختلف

به اشتراک گذاشته بودیم و امروز وقت فیلم برداری داشتیم. با بچه ها ایستادیم و اول

یه دور با آهنگ رقصمون رو اجرا کردیم و بعدش رفتم لباسمو عوض کردم و با کل

آهنگ لب زدم. بعد دوباره لباسمو آرایشتم تغییر کرد و یه دور دیگه لب زدم. بعدش به

همه خسته نباشید گفتم و رفتم خونه.

با مامانی هم حرف میزدم ولی چیزی از خودم و بردیا نگفته بودم. چون

نمیدونستم عکس العملش چیه.

۳ روز دیگه هم گذشته بود و همچنان هیچ خبری از بردیا نبود. گوشیش هم

خاموش بود. به پیجش توی اینستاگرام هم سر زده بودم. هیچ خبری نبود. یعنی

کجاست؟ چیکار داره میکنه؟ حالش خوبه؟ غذا خورده؟ کجا میخوابه؟

تموم این فکر مغزمو هر روز میخورد... ولی هیچ کاری از دستم بر نمیومد. دلم برایش تنگ شده بود و حتی نمودستم کجاست... از تمام دوستاش سراغشو گرفته بودم ولی هیچکس نمیدونست کجاست.

تا اینکه اون روز بالاخره بعد از ۸ روز پیداش کردم...  
توی ماشینم بودم و داشتم میرفتم پیش یکی از دوستای مشترکمون که سراغشو بگیرم که گوشیم زنگ خورد. یه شماره ی ناشناس. جواب داد:  
-بله؟

صدای یه زن بود:

-الو؟ خانم هیوا؟

-بله...

-شما آقای بردیا رادین رو میشناسید؟

-بر... بردیا؟؟ بله بله چیزی شده؟؟ شما؟؟

-من از بیمارستان... تماس میگیرم. ایشون تصادف کردن و متأسفانه...

بقیه ی حرفاشو نمیشنیدم. دنیا داشت روی سرم خراب میشد... نمیدونستم باید چیکار کنم فقط گفتم:

-الان میام...

سریع دور زدم و رفتم سمت بیمارستان و به یکم پرس و جو پیداش کردم. بدو رفتم تو و با گریه گفتم:

-خانم.. بردیا... بردیا رادین کجاست؟؟

-اتاق ۲۰۳ طبقه ی دوم.

سریع از پله ها بالا رفتم و در اتاقشو باز کردم و رفتم تو. آرام خوابیده بود... چشمش بسته بود و یه ماسک اکسیژن روی صورتش و سرم به دستش. با دیدنش بعد از ۸ روز داشتم از خوشحالی بال در میاوردم ولی انیحا... روی تخت بیمارستان؟ نمیدونستم باید بخندم یا گریه کنم. یه خانومی اومد به زور بردم بیرون و گفت:

-الان وقت ملاقات نیست.

با گریه گفتم:

-خانم تورو خدا... بگو که حالش خوبه. هیچی نمیخوام فقط بگو که خوبه...

خانم دستشو گذاشت روی صورتم و گفت:

-معلومه که خوبه. هیوا گریه میکنی زشت میشیااا. بردیا خوبه نگران نباش...

فقط نمیخوام این ماجرا جایی درز پیدا کنه.

-خیالت راحت باشه. ما تا جایی که بتونیم این موضوع رو مخفی نگه میداریم.

-میداری ببینمش؟

-آخه الان وقت ملاقات نیست.

-خب بردیا که همراه نداره. من میشم همراهش خوبه؟

-آخه...

-خواهش میکنم بذار پیشش بمونم. ۹ روزه ندیدمش دارم دیوونه میشم... تورو خدا...

-باشه عزیزم... فقط مراقبش باش. پاش تو گچه. اگرم چیزی شد زنگ بالای تخت رو فشار بده.

سرمو تکون دادم و وارد اتاق شدم و آورم کنارش نشستم. نمیتونستم حتی یه لحظه هم چشم ازش بردارم. به زور پلک میزدم. انقدر دلم براش تنگ شده بود که حد نداشت. آروم روی دستشو بوسیدم و با انگشتام موهاشو نوازش کردم. همیشه عاشق این کار بود. چند لحظه گذشته بود که پلکش تکون خورد. اخم کرد... آروم چشماشو باز کرد که نور خورد توی چشماش ودوباره بستشون.

خواست دستشو بیره سمت چشماش که با یه دستم دستشو نگه داشتم و دست دیگه مو گرفتم جلوی چشماش که نور نخوره بهشون. آروم گفتم:

-عشقم سرم به دستته. تکونش نده...

چشماشو باز کرد. با دیدن چماش برق زد و با اون یکی دستش ماسکشو برداشت و گفت:

-هیوا؟؟ خودتی؟

با شونه ام اشکامو پاک کردم و گفتم:

-آره عزیزم. خودمم.

دستمو که روی چشمش بود برداشت و گذاشت روی لبش. باورم نمیشد که الان دستاش توی دستامه.

با بغض زمزمه کردم:

-خوبی؟

سرشو تکون داد و گفت:

-تشنه امه...

-الان میرم برات آب میارم... خب؟؟ زود میام.

بدو رفتم بیورن و به پرستار گفتم:

-آب میخواد. میتونه بخوره؟

-آره عزیزم ولی خیلی نده بهش.

-باشه.

بدو رفتم توی اتاق که دیدم دوباره خوابیده... ترسیدم و زود به پرستارش گفتم که گفت طبیعه و به خاطر داروهاییه که به سرمش زدن. دوباره نشستم کنارش و دستشو گرفتم توی دستام. دیشب خوابیده بودم و الان به زور سرپا بودم. سرمو گذاشتم روی دستش که توی دستم بود و خیلی زود خوابم برد.

با کشیدن ناگهانی چیزی از زیر سرم از خواب پریدم. بردیا رو دیدم که با اخم داره نگاه میکنه. زود بلند شدم و گفتم:

-بیدار شدی؟؟ خوبی؟؟



با لحن فوق العاده سردی گفت:  
-تو اینجا چیکار میکنی؟؟  
نمیدونستم چی باید بگم... یعنی اون موقع هیچی یادش نبود؟؟ یا فکر میکرد  
خواب میبینه؟

بردیا: برو بیرون...  
اهمیتی ندادم و یه لیوان آب ریختم و بردم گرفتم جلوش.  
من: اینو بخور.  
-کری؟؟ گفتم برو بیرون.

-بردیا...  
بردیا: زهرمار...  
بغضم شکست و با گریه گفتم:  
-چرا اینجوری میکنی؟؟  
با عصبانیت گفت:

-چرا اینجوری میکنم؟؟ هر غلطی خواستی کردی حتی نظر منم نپرسیدی بعد  
میگی چرا اینجوری میکنی؟؟؟ تو میدونستی من عاشق بچه ام نمیدونستی؟ انقدر از من  
بدت میاد که حتی حاضر نبودی...  
نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-چی؟ نکنه الان توقع داری پیام بغلت کنم بگم گریه نکن اشکال نداره؟؟؟ هه!  
واسه من آهنگ میدی بیرون؟؟ مثلا میخوای بگم حالت خیلی خوبه و عین خیالتم  
نیست؟؟؟ حالم ازت بهم میخوره هیوا. از دخترای آشغالی مثل تو متنفرم. گمشو  
بیرون...

راست میگفت. حق داره... با گریه لبمو گاز گرفتم و گفتم:  
-هیس بردیا... داد نزن.

-اگه میخوای داد نزنم برو بیرون. نمیخوام ببینمت.  
دستشو گرفتم. دستشو کشید و گفت:

-به من دست نزن... گفتمممم بروو بیرون میفهمی؟؟  
آبو گرفتم سمتشو گفتم:

-اینو بخور میرم...

آبو گرفت و یه نفس سر کشید و منتظر نگام کرد. همون برو گمشوی خودمونه  
دیگه.

من: مواظب خودت باش...

پشتمو کردم بهش و با هق هق و به دو از بیمارستان رفتم بیرون و سوار ماشین  
شدم. تا میتونستم گریه کردم... هنوز صداهش توی گوشم میپیچید:  
"ازت متنفر" "تو یه آشغالی" "حال ازت به هم میخوره"

خوب که خالی شدم رفتم سمت خونه. دیگه چیکار میکردم؟؟ هیچ کاری از دستم بر نیومد.

مثه یه مرده ی متحرک شده بودم. فقط راه میرفتم، کمی غذا میخوردم و میخوابیدم. نه دل و دماغ خوندن داشتم و نه میرقصیدم. دلم بردیا رو میخواست. اصلا فکر نمیکردم اقتدر دوسش داشته باشم. یعنی واقعا باورم شده بود که من هیوام! یه دختر سرد و مغرور و پولدار و مشهور که هیچ چیز به جز خودش و کارش برایش اهمیت نداشت. انگار یادم رفته بود که من حوایی هستم که به خاطر رقصیدن از پدرش کتک خورد. حوایی که صاف و ساده بود و اسم عشق و عاشقی میومد گونه هاش رنگ میگرفت. حوایی که توی یه خانواده ی معمولی با عقاید خشک و مذهبی بزرگ شده بود. اما حالا... وقتی بردیا رفت فهمیدم. فهمیدم که حوا عشقو تجربه کرده ولی هیوا با غرورش و کار احمقانه ش عشقشو از ش گرفته.

بی حوصله داشتم کانالارو بالا و پایین میکردم که با دیدن کلیپمون که توی یه شبکه پخش میشد دستم شل شد. به خودم و بردیا نگاه میکردم. به خنده های از ته دلم. لپ تاپو آوردم و دونه به دونه ی آهنگامونو گوش دادم، کلیپامونو دیدم. حتی فیلم تنها کنسرت مشترکمون ک چقدر عالی بود. نگاهمون به هم، وقتی دستای همو میگرفتیم... همه و همه پر از عشق بود و الان نبودنش خیلی اذیتم میکرد. اشکی که روی گونه م غلتیدو با انگشت گرفتم و زمزمه کردم:

-بردیا... نمیذارم اینجوری تموم شه.

صدای یهوایی و بلند تلوزیون از جا پروندم. صدای گوینده پر انرژی بود:  
-بیست و دوم دسامبر کنسرت با شکوه آنتالیا... با حضور پر افتخار بردیا

رادین...

یه تیکه از کلیپش پخش شد...

اسم چندتا خواننده ی دیگه هم گفت و در آخر شماره ی تماس و خوند. یه نگاه به صفحه ی لپ تاپ و عکس بردیا انداختم و یه نگاه به شماره و سریع یادداشتش کردم. پس بالاخره بردیا تصمیم گرفت شروع کنه.

یه حس خوبی بعد از مدت ها توی توی وجودم احساس میکردم. فکر دوباره بودن با بردیا هم هیجان زده م میکرد. سریع زنگ زدم به کامی.

کامی: جانم؟

-سلام کامی خوبی؟؟ توام خبر کنسرت آنتالیا رو شنیدی؟

کامی: آره، راستش بردیا بهم زنگ زد و گفت برای گیتار زدن برم. چطور؟

-کامی من یه فکر دارم. این دیگه آخرین کاریه که میتونم بکنم. کمک میکنی؟

کامی: من واسه دوباره باهم بودنتون هرکاری میکنم. این از حال و روز تو،

بردیا هم که از تو بدتر.

از من بدتر؟ پس یعنی هنوزم دوسم داره.

-الان کجایی؟

کامی: کجا میخواستی باشم؟

-باشه من میا اونجا الان.

کاغذی که روی میز بود رو برداشتم و یه نگاهی به انداختم. فقط حرفایی که توی دلم بود رو توش نوشته بودم. مطمئنن کامی میتونه یه چیزی از توش در بیاره. زنگ زدم به سالن آرایشگاه همیشگیم و یه وقت گرفتم. لباسامو پوشیدم و رفتم پیش کامی. برگه رو دادم بهش و ازش خواستم یه چیز توپ با گیتار برام درست کنه و کاری که میخواستم بکنم رو براش توضیح دادم و رفتم سمت سالن. توی آینه به موهای بلوند شده ام نگاه کردم. خیلی به صورتم میومد. مخصوصا تا چند روز دیگه که دو سه جلسه سولار میرفتم و پوستم تیره تر میشد. لبخندی زدم و بدنمو گرم کردم. آهنگ رو پلی کردم و شروع کردم به رقصیدن. میدونستم بردیا چند روز جلوتر از روز کنسرت میره آنتالیا تا هم با گروه تمرین کنه و هم جا بیوفته تو سالن. پس برای یه هفته زودتر بلیط گرفتم. باید با اونایی که توی سالن بودن هماهنگ میکردم.

\*\*\*\*\*

فردا روزی بود که از دو هفته ی قبل براش برنامه ریزی کرده بودم. آماده بودم ولی استرس خیلی زیادی داشتم. آهنگی که کامی زحمتشو کشیده بود خیلی خوب شده بود. من از واکنش بردیا میترسیدم. ولی این ترسم دلیل نمیشد که از تصمیمم بگذرم. کنسرت تا چند لحظه ی دیگه شروع میشد و من ردیف اول بین تماشاچیا نشسته بودم و یه کلاه گذاشته بودم روی سرم. لباسم یه تاپ سفید و شلوار جین یخی بود. خواننده ها میومدن میخوندن و میرفتن. و دوباره قرار بود تکرار بشه. حالا نوبت بردیا بود. اومد بالا و وقتی خوب با طرفداراش گرم گرفت گفت:

-امشب من میخوام آهنگ جدیدی رو که هنوز بیرون ندادم براتون بخونم. صدای دست و سوت و جیغ ملت بلند شد ولی من کنجکاو و متعجب سرم پایین بود. فقط منتظر موندم تا شروع کنه. اشاره ای به گروه موسیقی کرد و ...

-خودتو واسه یه بارم شده بین چقد فرق کردی

چقد عوض شدی که میگی نمیخواهی پیشم برگردی

میدونم واست سخته ولی خودتو جای من بذار

بذار هر چی هست دیگه تموم شه حرفیو تو دلت نگه ندار

من امشب تصمیممو عوض کردم

از ته دل به دنیا میخندم

دیگه هر ساعت حس تازه ای دارم

دیگه تنهایی بسمه راضیم از حال

نمیخواهم یادت بیارم چجوری سر حرفات نموندی

با یه بهونه ی بی فاوت کارو تا اینجا کشوندی

بشین به آینده فکر کن تو هم تغییر بده فردا رو  
من عوض شدم توام تغییر کن قدم بعدی رو تو بردارو  
تو این زندگی منو تو با همیم  
همه چی بستست به حس ما دوتا  
بسه هرچی که شکستست  
تنهایی کجا و ما کجا  
من امشب تصمیمو عوض کردم  
از ته دل به دنیا میخندم  
دیگه هر ساعت حس تازه ای دارم  
دیگه تنهایی بسمه راضیم از حالم

دوباره صدای جیغ و داد ملت رفت بالا. چقد روی مخ بود این صدا امشب..  
وقتش بود. سریع بلند شدم و از پله های پشتی صحنه رفتم بالا و پشت ر بردیا  
ایستادم. به کامی اشاره کردم. دستشو روی سیم گیتار کشید و همهمه ها خوابید.  
میکروفونو گرفتم جلوی دهنم. نور های صحنه اومد فقط روی منو بردیا و کامی که  
گیتار میزد. بردیا با تعجب به صحنه نگاه میکرد. چشمش که به من افتاد خشکش زد.  
چند قدم رفتم و درست رو به روش ایستادم. نفسی گرفتم و شروع کردم:

-همینکه میخوام حرفه دلم رو با تو بگم میری  
آره میدونم بد بوده کارم اینجوری دلگیری  
میشه ایندفعه منو تو ببخشی، میشه نگی میخوای ازم جدا شی  
میشه ببخشی و بگذری عشق من  
میشه فراموشت بشه گناهم، میشه نگاه کنی به اشک و آهم  
هنوزم از همه بهتری عشق من  
(اشکام چکید روی صورتم)  
منو ببخش اگه بچگی کردم، بذار دستاتو توی دستای سردم  
منو ببخش میدونم اشتباه کردم  
منو ببخش اگه از تو بریدم، اگه شکستی و هیچی ندیدم  
منو ببخش اگه بازم خطا کردم  
منو ببخش اگه بچگی کردم، دستاتو بذار توی دستای سردم  
منو ببخش میدونم اشتباه کردم  
تو که همیشه سنگه صبوره این دله تنهایی  
اگه نباشی دنیا تمومه، دیگه چه دنیایی؟  
میدونی چیه؟ دیوونگی بسه، غروره چشمو غمت شکسته  
نگاتو بر ندار از تو نگاهه من  
اگه میشه بذار پیشت بشینم، پشیمونم عزیزم نازنینم

بیا ببخش دوباره این گناه من  
منو ببخش اگه دیوونه بودم، تو که میترسیدی خونه نبودم  
اگه تو پاکی و همش گناه کردم  
منو ببخش اگه هنوز میتونی، اگه مثله قدیما مهربونی  
منو ببخش عزیزم اشتباه کردم  
منو ببخش اگه بچگی کردم، بذار دستاتو توی دستای سردم  
منو ببخش میدونم اشتباه کردم  
منو ببخش اگه از تو بریدم، اگه شکستی و هیچی ندیدم  
منو ببخش اگه بازم خطا کردم

بردیا همچنان مات منو نگاه میکرد. انگار با تموم شدن آهنگ تازه به خودش  
اومد و تکونی خورد. خدا خدا میکردم بیاد سمتم ولی...  
با نگاه سردی پشتشو کرد بهم و رفت سمت پشت صحنه.  
میخواست بره؟ بیدون من خوشحاله؟ باشه... هرچی اون بخواد.. فقط...  
با گریه صداش زدم:

-بردیا...

-برگشت سمتم.

-ببخشید...

روشو برگردوند و خواست بره که دوباره با گریه گفتم:

-دوست دارم...

ایستاد ولی برنگشت. صدا از هیچکس در نمیومد. فقط صای چیک چیک  
دوربینا بود. بردیا همچنان ایستاده بود. میکروفونو آوردم پایین و هق هق گریه کردم.  
تموم شد...

یهو بردیا رو از پشت اشکام دیدم که برگشت و با قدمای بلند اومد سمتم. گفتم  
الانه که یکی دیگه بزنه توش گوشم ولی محکم کشیدم توی بغلش...

صدای جیغ و سوت مردم بالا رفت. باورم نمیشد. خشکم زدم بود توی بغلش.  
انقد محکم بغلم کرده بود که به زور نفس میکشیدم. ولی حاضر نبودم ازش جدا شم.  
سرمو گذشتم روی سینه ش و چشمامو بستم. بالاخره منو از خودش جدا کرد و  
پیشونیمو بوسید. چشمکی بهم زد و میکروفونو از دستم گرفت و رو به جمعیت گفت:

-بهشش بگید خیلی دوسش دارمم

همه یکصدا گفتن:

- "خیلی دوست دارهه!"

بعد از مدت ها از ته دل خندیدم. نوبت خواننده های دیگه بود که بیانو بقیه ی  
آهنگاشونو بخونن. دستمو گرفت و از دستی برای جمعیت تکون داد و رفتیم پشت

صحنه. خواننده ی خوبی که پشت صحنه منتظر ایستاده بود تا بره لبخندی بهم زد و گفت:

-کارت عالی بود.

-مرسی... واقعا ممنونم که وقتتونو بهم دادید.

لبخند مهربونی بهم زد و رفت روی استیج. برگشتم سمت بردیا که با بوسه ش غافلگیر شدم. دستاشو دور کمرم حلقه کرده بود و با اشتیاق میبوسیدم. دستامو دور گردنش حلقه کردم و همراهیش کردم.

با صدای یه آقایی از هم جدا شدیم. یه پسر جوون که با دم و دستگاہایی که همراهش بود میشد فهمید خبرنگاره با لبخند شیطونی نگامون میکرد. خنده ی مادوتا رو که دید گفت:

-فعلا بیاید راجع به این داستانی که درست کردید یه توضیح بدید. حالا وقت واسه این کارا زیاده!

خندیدیم و همراهش رفتیم. روی کاناپه نشستیم و پسره شروع کرد:

-هیوا اول با تغییر عظیم تو شروع میکنیم!

خندیدیم: خب تغییر رنگ موهام اول جنبه ی تنوع داشت و بعدشم جلب توجه بعضیا!

و با چشم به بردیا اشاره کردم. خندید و دستمو توی دستش فشار ریزی داد.

پسره لبخندی زد و گفت:

-خب. قضیه از چه قراره؟

از من پرسیده بود. پس جواب دادم:

-خب دعوا نمک زندگیه دیگه!! منو بردیا هم مته همه ی زوج های جهان یه نمکی داشتیم! ولی یکم جنبه ی جدی تر داشت. درواقع تمامش تقصیر من بود. دست گذاشتم روی نقطه ضعف بردیا و کاری رو که نباید میکردم بدون مشورت باهانش انجام دادم...

پسر: از روی لجبازی؟

-نه اصلا. لجبازی مال بچه هاست!! من دیگه بیش از حد توی کارم غرق شده بودم. بردیا میدونه من عاشق کارمم. ولی با این جدایی کوچیکی که بین ما پیش اومد فهمیدم بردیا رو بیشتر از کارم دوست دارم...

پسر: خب... خیلیم عالی!! بردیا. چی میگی؟

بردیا: خب هیوا برای من خیلی عزیزه. درواقع اولین و آخرین عشق زندگیمه. و... توی این مدت هیوا پشیمون بود و پیشقدم شد برای رابطه مون. ولی خب من خیلی عصبانی بودم و ناراحت از اینکه اون موضوع رو به من نگفته بود. و خیلی اذیتش کردم...

دستمو که توی دستش بود بوسید و گفت:

-واقعا معذرت میخوام!!

پسر: وای چه زوج فروتنی!! خب از آهنگای جدیدی که امروز برای اولین بار ارائه دادید بگید.

-خب... آهنگ من که کاملا مشخص بود. و کامی دوست مشترک منو بردیا خیلی بهم کمک کرد. همینجا ازش تشکر میکنم!

بردیا: آهنگ منم... هیچ چیز خاصی نبود. یعنی مخاطب خاصی نداشت. توی دوره ی جدایی مون برای اینکه یکم از اون حال و هوای افسرده بیرون بیام این ترانه رو خریدم و البته هنوز یه کم از کارای تنظیمش مونده. ایشالا تا یکی دو روز دیگه میدم بیرون.

پسر: از برنامه ی آیندتون بگید.

بردیا: برنامه ی خاصی که... نداریم. فقط اینکه همه یه عروسی افتادیم دیگه!!!

و ه من نگاه کرد! با تعجب نگاهش کردم! پسر گفت:

-نه بابا!!! به به مبارکه مبارکه! شیرینی مام که محفوظه؟

بردیا: بله! اون که ۱۰۰ درصد!

پسر چندتا سؤال دیگه هم کرد و رفت.

من: بردیا!!!

-جوون؟؟؟

من: واقعا عروسی رو جدی گفتی؟

-آره!! اسگولم مگه الکی سوژه بدم دست مردم!!؟

\*\*\*\*\*

اون شب دومین کنسرتمون رو هم برگزار کردیم و برگشتیم هتل. جلوتر از بردیا وارد شدم و اونم اومد تو و درو پشت سرش بست. دستمو از پشت گرفت و کشید و چسبوندم به دیوارو لباسو گذاشت روی لبام. اخلاقشو میشناختم. عاشق این پرستیز بود. همونطور که با موهایش بازی میکردم پاهامو دور کمرش حلقه کردم.

صبح وقتی چشمامو باز کردم و بردیا رو دیدم لبخند عمیقی روی لبم نشست. چقد خوبه که کنارمه. آروم موهایشو ناز کردم تا چشماشو ازکرد و یه نگاهی بهم انداخت و به لباس زیر زردم اشاره کرد و با یه صدای بم گفت:

-چقد زرد بهت میاد!

بینیشو کشیدم و گفتم:

-به جای صبح به خیرته؟

-اوهوم!

بلند شدم و پیهنشو که روی زمین افتاده بود رو برداشتم و پوشیدم و گفتم:

-پاشو یه دوش بگیر تا صبحانه رو بیارن.

-باشه.

بلند شد و رفت توی حموم. صبحونه رو که آوردن مشغول چیدن میز شد که اومد بیرون و با موهای خیس بغلم کرد و گفت:

-جوون!! چه خانومه س\*ک\*س\*ی ای!!  
با مشت ضربه ی آرومی به سینه اش زدم و گفتم:  
-کوووفت! ۲ روز نبودم پرو شدیا!!  
خندید و نشست پشت میز...

از بعد از مراسم عروسی توپی که گرفتیم خیلی عوض شده بودم. سیگارو گذاشته بودم کنار و فقط گاهی مشروب میخوردم. الویت زندگیم شده بود بردیا و بعد چیزای دیگه. هر روز بیشتر از دیروز دوستش داشتم و این علاقه بعد از جدایی کوتاهی که داشتیم خیلی بیشتر شده بود. یه جورایی قدر همدیگه رو بیشتر میدونستیم. بعد از فوت مامانی خیلی ناراحت بودم... وصیت کرده بود که قدر جوونی و عشقمون رو بدونیم و خیلی مراقب همدیگه باشیم. تمام اموالشو هم باری ما گذاشته بود. برای مراسمش با هر بدبختی که بود رفتیم. خیلی میسوختم از اینکه زودتر نرفتم ببینمش. به هر حال اون بود که بردیا رو سر راه من قرار داد. هر چی داشتم رو از اون داشتم.

بردیا طاقت ایران موندن رو نداشت و میخواست زودتر برگردیم...  
نمیدونست که پرواز واسه کوچولویی که ۱ ماهه توی وجودمه خوب نیست!!

۱۹/شهریور/۱۳۹۴

.Zahra.sh.ir

منبع: [www.98ia.com](http://www.98ia.com)

این کتاب توسط وبلاگ [www.donyayroman.rozblog.com](http://www.donyayroman.rozblog.com) ساخته شده